



نادر نادریور



اشعار برگزیده

(۱۳۴۱ - ۱۳۲۶)



مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

برگزیده اشعار

نادر نادری پور

(۱۳۴۱-۱۳۴۶)



سازمان کتابهای ملی

تهران، خیابان گوته، شماره ۴۶

این کتاب ، حاوی ۸۵ قطعه شعراست که ۷۳ قطعه آن از میان چهار مجموعه « چشمها و دستها » ، « دختر جام » ، « شعر انگور » و « سرمه خورشید » انتخاب شده و نیز ۱۲ قطعه تازه دارد که تا کنون در هیچ مجموعه‌ای گرد نیامده است .

چاپ اول - خرداد ۱۳۴۲
سازمان کتابهای جیبی

این کتاب در چاپ مستطح شرکت سهامی افست بطبع رسید.
حق طبع محفوظ است

عقاید چند تن از سخنوران بنام معاصر در باره شعر نادرپور

- « سطور زیرین، خلاصه مقالات مختصر و یا مفصلی است که تنی چند »
« از سخنوران بنام معاصر، در باره چهار مجموعه شعر نادرپور »
« (چشمها و دستها، دختر جام، شعر انگور، سرمه خورشید) نگاشته »
« و در جرائد و مجلات پایتخت انتشار داده اند. »
« آشکار است که در اینجا، مجال نقل همه نوشته ها و مقالات »
« شاعران نیست، زیرا پاره ای از آنها در روزنامه ها و هفته نامه - »
« های ولایات منتشر شده و برخی دیگر نیز از دسترس ما بدور »
« مانده است. بنا بر این، اگر نام همه سخنورانی که در باره گوینده »
« این مجموعه ها اظهار عقیده کرده اند، در این صفحات نیامده »
« است، نباید موجب رنجش و یا آزرده گی خاطر آنان گردد. »
« از این گذشته، نویسندگان و روزنامه نگاران پایتخت و شهرستانها »
« نیز هر کدام، بمناسبت انتشار چهار مجموعه نامبرده، مقالاتی »
« نوشته اند که درج خلاصه آنها در این صفحات میسر نشده و به »
« فرصتهای آینده موکول گردیده است، زیرا نقل تمام و یا قسمتی »
« از آن مقالات نیز از حوصله اوراق این کتاب، خارج بوده است. »
« ضمناً لازم به یادآوری است که برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهم، »
« نام سخنورانی که خلاصه مقالاتشان در اینجا نقل شده، به ترتیب »
« حروف تهجی آمده است. »

م. ا. امید (مهدی اخوان ثالث) :

..... «نادرپور» ، در این ایام ، به حق در طراز اول از شاعران متجدد و نوپرداز قرار گرفته و پختگی آثارش میرساند که به گنجینه غنی و پرازش شعر گذشته پارسی دست دارد، ولی برخلاف بعضی از نوپردازان، شعر گذشته پارسی بر آثار او آنچنان سایه نینداخته که رنگ هنرش را دیگر کند و تحت تأثیر بگیرد . بدین معنی که هم احساس از خودش است و هم بیان و تعبیرات .

این شاعر به خوبی توانسته است خود را از تکرار و ابتذال که دشمن ترین دشمنان هنر است، دور نگهدارد و همیشه از سرزمینی که خود بدانجا رفته است، برای ما خبر بیاورد... و امروز، سخن نغزش سخنی خاص است و در میان جوانان، دنبال کنندگان و پیروانی دارد... تعبیرات و استعاره های او همه از آن خودش است. خوشبختانه، اغلب روش او صریح و گویا و لطیف و شاعرانه است و مقصودشاعر را به خوبی میرساند و باز برخلاف بعضی از سراینندگان متجدد، تعبیراتش کمتر گنگ و نامفهوم است که منحل غرض اصلی از تشبیه و استعاره باشد . همه قطعات «دختر جام» فصیح و دلنشین و خوب است و هر کدام به جای خود ، دارای حال و گیرائی خاصی است؛ مخصوصاً قطعات «همزاد»، «آخرین فریب»، «آشنا» و باز مخصوصاً «بیگانه» و «نامه» که در سطح بهترین شعرهای امروز فارسی است.

مجله «در راه هنر» ، شماره ۲ اردیبهشت ۱۳۳۴

امیری فیروز کوهی (سید عبدالکریم) :

..... و حال آنکه .. شاعر حساس نازک خیال، دوست عزیز، آقای «نادر نادرپور» را از دسته نوپردازان به آن معنی که امروز از شعر نو در ذهن مردم متبادر است نمی توان بشمار آورد، زیرا شعر وی و یکی دونفر دیگر که واقعاً شاعر بالفطره و دارای تتبع هستند از حیث ماده و صورت، شعر است، یعنی هم خیال و اندیشه تازه و هم وزن و قافیه دارد...

مجله «فردوسی» ، شماره ۱۰۴ - ۹ بهمن ۱۳۴۱

پژمان بختیاری (حسین) :

... کسی حق دارد رایت انقلاب ادبی را بردوش گیرد که مانند «نادر نادرپور» و چند نفر دیگر که متأسفانه بسیار معدود هستند، اصالت زبان را حفظ کنند، قواعد کلی ادبی را منکر نشوند، روحی متعادل و فکری منظم داشته باشند، آثار طبعشان آغاز و انجامی معقول و منطقی داشته باشد و از آتش هرج و مرج ادبی کناره‌گیری نمایند... روش «نادرپور» و همگامان انگشت شمار او چنین است. من با آثار و افکار «نادرپور» مدت‌هاست که آشنایم؛ شعر او لطیف و متین است.

مجله «خوشه»، شماره ۲۴ - ۲۸ بهمن ۱۳۴۱

توللی (فریدون) :

... اشعار «نادرپور» با انسجام خاص خود، یکی بعد از دیگری، خواننده را در جهانی از رنگ و رنج و امید فرو می‌برد و از تمام این اشعار، موسیقی دلنشین کلام که بارزترین خصیصه هنری «نادرپور» است، بگوش می‌خورد.

در قطعات نخستین (چشمها و دستها) از قبیل «درود بر شب»، «دیوانه»، «یاد بودها» و «پرده نا تمام»، هنر شاعر بتمام معنی يك هنر توصیفی است که با مضامین بکرو دل‌انگیز تزئین یافته. چنین مینماید که هنگام سرودن این قطعات هیچ يك از مظاهر طبیعت، جز برای برانگیختن يك تشبیه لطیف شاعرانه، در چشم‌گوینده درنگ نکرده است. در این قطعات، درد های عمیق زندگی چنانکه باید مجال فوران نیافته ولی در عوض، شاعر چنان غرق تماشای طبیعت است که سر از پا نمی‌شناسد و تعابیر بدیع و دل‌انگیز را به و فور تمام نثار میکند. با گذشتن از «سرودخشم»، «خوشه های تلخ» و «طغیان»، یعنی منظومه هائی که بیشتر هدف مسلکی و اجتماعی «نادرپور» را نشان میدهد، بازمانده اشعار کتاب (چشمها و دستها) را به دو دسته میتوان تقسیم کرد. در گروه اول: «قم»، «از پشت آتش»، «یاد ونیز» و «ناشناس» هنر و صفتی شاعر، بطرزی

شکفت انگیز تکامل یافته، با این تفاوت که رنگهای درخشان آبی، ارغوانی و طلائی پیش به تبعیت از تغییرات روانی هنرمند، جای خود را به قهوه‌ای، خاکستری و سرمه‌ای سپرده و به خلاف اوائل کار، برای تجسم اندیشه واحدی بکار رفته. گروه دوم: «برف و خون»، «تکدرخت»، «ویرانه قرون»، «یاد دوست»، «دیگرنمانده هیچ» و «دودر»، اشعاری است که تأثرات نفسانی شاعر، بخصوص دل‌مردگی و غمزدگی او را به عالی‌ترین وجه نشان میدهد. تأثیر عمیق و سحر آسای پاره‌ای از این قطعات در خواننده چنان است که گوئی برای نوشتن آن، بجای قلم و دوات و جوهر، از استخوان و کاسه مغز و خون آدمیزادی تیره روز استفاده کرده‌اند. و اما قضاوت من در باره «نادرپور» تازگی ندارد؛ سالهاست که من این هنرمند جوان و توانا را در شمار ارجمندترین و بزرگترین شعرای معاصر می‌شناسم. تسلط «نادرپور» را خاصه در تلفیق کلام، در کمتر شاعری میتوان یافت. در آنجا نیز که پای توصیف دقیق صورت و معنی به میان آید، «نادرپور» بسیار چیره دست و موشکاف است. چیزی که دوستداران هنر را به آینده شعر نو امیدوارتر میکند این است که «نادرپور» هنوز به نیمه راه یک عمر طبیعی نرسیده و برای تکمیل هنر بی‌منت و ادعای خویش، فرصت‌های فراوان در پیش دارد. برای «نادرپور» هنر، تفنن و هوس نیست، نیاز سوزانی است که یک لحظه راحتش نمی‌گذارد....

مجله «کویان»، شماره ۴ - ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۳

خانلری (دکتر پرویز ناتل) :

«شعرانگور»، سومین مجموعه شعر یا سومین «دیوان» نادرپور است که شامل آثار منظوم دوساله اخیر اوست.

«نادرپور» از جمله سختوران جوانی است که هنوز در شاعری روبه کمال دارد و در هر مجموعه از اشعارش که به چاپ می‌رسد، شخصیت هنری او صریح‌تر و روشن‌تر جلوه میکند و سخنش پخته‌تر و سنجیده‌تر می‌شود. خواننده این کتاب، همین‌که آنرا پایان‌رسانید، تصویری صریح

از شیوه شاعری این هنرمند، در ذهن نگه میدارد .

همه شعرهایی که در این مجموعه گرد آمده ، مانند آثار دیگر «نادرپور» از نوع تغزل است . «نادرپور» ، شاعر غزل سرا یعنی بیان کننده عواطف و احساسات شخصی است . اما این عواطف ، گوناگون است . گاهی شاعر به «شعر» که می پندارد سرنوشت ، آنرا مانند طلسم سیاهی به عمر او بسته است و مانند سایه به او پیوسته است ، خطاب می کند (طلسم) . گاهی شعر خود را عصاره وجود و حیات خویش می شمارد و آنرا به شیره انگور که «خون باغبان پیر رنجور است» مانند می کند (شعر انگور) . موضوع دیگر شعر «نادرپور» ، «مرگ» است که در بسیاری از قطعات این دیوان ذکر آن هست . اما این «مرگ» هیچ نتیجه نومیهدی نیست ، از وحشت و هیجانی حاصل نشده و در خواننده نیز هر اس یا تأثیری ایجاد نمی کند . مرگی است لطیف و شیرین که بازندگی آمیخته است و بیشتر جنبه شاعرانه دارد . مرگی است که همراه شاعر همه جا می رود و «در هر رخی که رنگ جمالی دارد» تجلی می کند و «همزاد جاودانه» اوست . اما موضوع بیشتر قطعات این کتاب ، عواطف شخصی است . این عواطف از زندگی و حالات درونی شاعر گفتگو میکند . در هیچ موردی شاعر قلم برنداشته تا درباره عشق چیزی بنویسد بلکه پیدا است که حالت نفسانی ، مضمون و موضوع شعر را به او الهام کرده است . نگاه يك ناشناس در شبی مهتابی تأثیری در او پدید آورده (دیدار) ؛ یاد آشنائی که به سفر رفته است و آرزوی بازگشت او (آشتی) ؛ وصف گردش و بوس و کنار دلبری در يك روز تابستان (عطش) ؛ تمنای بازگشت دلبری رنجیده و رمیده (بی جواب) .

عشق «نادرپور» ، عشق واقعی است ، جنبه عرفانی ندارد و تمثیل و کنایه از آرزوهای دیگر نیست . وصف کام و حسرت و آرزوست اما در همه حال ، خاص خود اوست و در همه احوال ، باشور و هیجان همراه است . آنچه شعر این هنرمند را امتیاز می بخشد ، تصویرهای ذهنی یعنی استعارات و تشبیهاتی است که برای بیان معانی خود می جوید . این استعارات که همه تازه و بدیع است ، در هر مورد به بهترین وجهی معنی مقصود او را جلوه می دهد . در ظهر او آخر تابستان که شاعر با دلدار خود در دره ای گردش می کند ؛

گاهگاه « انگشت خشک شاخه‌ها »
رشته‌ای می‌کند از زلفان او

آب در « رگهای جوی » می‌جوشد و آفتاب اندام ایشان را
« می‌مکد ». اما در بهار ، « آفتاب باخنده بر صبح شانه‌های معشوق
فرود می‌آید ».

قالب اشعار این مجموعه بیشتر همان چهار پاره است که معمول
بیشتر شاعران نوپرداز امروز است و بجاست که آنرا « ترانه » بخوانیم
اما قطعات بسیاری نیز با اسلوب آزاد سروده شده و مراد از آن قالبی
است که مبنای آن بر یکی از اوزان عروض است و تعداد پایه‌ها در
هر مصراع به اقتضای معنی و آهنگ جمله تغییر می‌پذیرد و پاره‌های
کوتاه و بلند ایجاد می‌کند و قافیه نیز در آن با ترتیب آزادتری رعایت
می‌شود .

تحلیل دقیق اشعار این مجموعه فرصتی دیگر می‌خواهد . اما
اکنون اینقدر باید گفت که « نادرپور » در صف اول شاعران معاصر
قرار دارد و قطعاتی که در این دیوان فراهم آمده، از بهترین نمونه‌های
شعر نو شمرده می‌شود .

مجله « سخن » ، شماره ۱۱ و ۱۲ - اسفند ۱۳۳۶

رهی معیری (محمد حسین) :

.... به اعتقاد من ، دوره معاصر از دوره های درخشان
ادبیات فارسی است ، زیرا در این دوره ، تعداد شعرای عالیقدر و
درجه اول نسبتاً زیاد است و در هر نوع شعری ، سراینندگان خوبی
داریم که در بعضی از ادوار تاریخی نظائر آنها به ندرت پیدا شده است .
بدون تردید ، تلاشی که جوانان ما برای پیدا کردن راههای تازه نشان
می‌دهند ، دیر یا زود ، به نتایج مطلوب خواهد رسید . کما اینکه
هم‌اکنون شاعرانی مانند « فریدون توللی » و « نادر نادرپور » ، آثار گرانبهائی
در سبک تازه ایجاد کرده‌اند که شایسته تحسین و مایه امیدواری
است ...

مجله « سپید و سیاه » ، شماره ۴۳۴ - ۸ دی ۱۳۴۰

رحمانی (نصرت) :

... « نادرپور » ، پشت سنگر خود ایستاده است و قلمرو حکومت خود را وسیع تر می‌کند... آفرین « نادر » ...
مجله «امید ایران» ، شماره ۴۰۴ - ۲۴ فروردین ۱۳۴۱

رؤیا (یدالله رؤیائی) :

... در ختام یاد آوری می‌کنم که شعر «نادرپور» ، منعکس کننده بااستحقاق ولایق چشم اندازی از شعر امروز، کرانه‌های ازبیکرانی آن ، و عامل تثبیت آن است و در موضعی که جلوه می‌فرشد ، چون ثقلی بدور خودش می‌چرخد و امروز، تاشعاعی ازدور و برش را به گرایش و تأثیر می‌کشاند و این تذکار را نیز باقی نمی‌گذارم که در تمام چند شبی که مسافر « دیار شعراو » بوده‌ام ، خویش را بایکی از بهترین شعرای اندیشمند و اصیل فارسی محشور می‌دیدم...
مجله «راهنمای کتاب» ، شماره ۴ - تیر ۱۳۴۰

زهری (محمد) :

... ادعای « نادرپور » که میگوید ، « من اگر خوبم ، اگر بد ، هر که هستم و هر چه هستم ، شاعر نسل و روزگار خویشم » (صفحه ۱۱ - مقدمه « سرمه خورشید ») بیهوده سخن و گزافه نیست . به - شهادت شعرش ، خرقه مرقع « شاعر نسل و روزگار ما » بر قامت او برازنده و در خور است . پست ها و فراز ها را در نور دیده و شعرش در هر دورانی جلوه و نمایشی برازنده داشته و دلربای اهل دل واقع گردیده است . در «سرمه خورشید» ، حماسه ، غزل ، امید ، نومیدی ، حسرت و نفرت درهم آمیخته است . اختصاصی ترین اموری که احساس شاعر را بر انگیخته است ، با مایه دستکاری و چیرگی شاعرانه ، آنچنان رنگ تعلق پذیرفته و عمومیت یافته است که خواننده، غافل از انگیزه اصلی و شخصی شاعر میگردد و آن را از آن خویش

می شمارد و درنشیب و فراز آن میگرید و میخندد . اختراع ترکیبات جدید و تشبیهات تازه از نادره کاریهای « نادر » است . وقتی رنگ لبهای پرروئی را به « ماهی سرخ » یا مژگان سایه انداز سیاهچشمی را به « طارمی سیاه » یا اندام برهنه شده بلند بالائی را به « بید پوست کنده » تشبیه میکند ، مشبه به هائی را جسته است که در عین لطافت و زیبائی ، بکر و تازه است و شما نمی توانید سراغی از آن در دیوان شاعر دیگری بگیرید .

استفاده از لغات عامیانه که مفهوم بسیاری از آنها وسیع تر از لغات مشابه « ادبی » است ، کاری است که اگر در نظم و نثر بکار رود و این عمل با دقت و مهارت انجام پذیرد ، می تواند غنای بسیار به زبان فارسی ببخشد . همچنانکه در مقدمه اشاره شده است و عملاً در شعر « نادر » دیده میشود ، « نادر » در این راه هم همتی دارد ؛ « توتک » و « پرسه زدن » یا لغات نظیرش که در این مجموعه (سرمه خورشید) راه یافته است ، لغات « بی پدر و مادری » هستند که بسیاری از « فاضلان بی بدیل » دوران ما ، از استعمال آنها پرهیز میکنند ، اما « نادر » شجاعانه آنها را بیاری طلبیده و اتفاقاً آنها را درست جا انداخته است .

کوتاه سخن آنکه « نادر پور » با احاطه ای که به ادب قدیم ایران و ادب اروپائی (مخصوصاً فرانسوی) دارد ، شعرش انسجام و استحکام خاصی دارد که او را از شاعران همطراز خود ممتاز میسازد . مضامین در دست او حکم « موم گرم » را دارد که به هر قالب و شکلی که بخواهد ، آنرا نمایش میدهد . لغات شعرش خوش تراش و جا - افتاده است ...

مجله «ایران آباد» ، شماره ۵ - مرداد ۱۳۳۹

مشیری (فریدون) :

... «سرمه خورشید» ، نام چهارمین مجموعه شعر « نادر نادرپور » است . کتاب با مقدمه زیبا و عمیق و شورانگیزی شروع میشود . « نادرپور » ، ابتدا دفاع از فرزند شعرش را بعهده روزگار میگذارد اما در ضمن مقدمه با مهارت تمام از شعر خویش دفاع می کند و خواننده

صاحب‌دل را بیاد « حدیث من و حسن تو » می‌اندازد .
 « نادر نادرپور » با آنکه از جوان‌ترین شاعران این سرزمین
 است ، از بهترین شاعران روزگار ماست و در عین حال ، سرسخت-
 ترین مدافع شعر امروز . دید تازه جوی او و پرواز در سرزمین های
 ناشناخته و آفاق دور دست تخیلات و اندیشه ها ، به شعر او جلال و
 عظمتی خاص داده است . در میان شاعران نوپرداز ، هستند کسانی
 که مضامین لطیف‌امروزی را با کلمات و استعارات اساتید کهن بیان میکنند
 و برخی نیز شعر خود را با الفاظ و اصطلاحات عامیانه آراسته‌اند . اما شعر
 « نادر » ، سخن فصیح و ادبی و متین امروز است . نمونه های بسیاری
 برای نشان دادن شعر بلند « نادر » و تشبیهات دل انگیز و صلابت
 کلامش در پیش چشم است .

ارادت و اشتیاق « نادرپور » به حافظ و مطالعه و ممارست در
 آثار این شاعر آسمانی ، او را بر آن داشته است که هرگز به شعر متوسط
 قانع نشود و در هر مضمونی ، سخن را به اوج برساند . « نادر » ، اشعار
 خود را برای چاپ ، انتخاب و به اصطلاح ، سبک سنگین نمی‌کند ،
 بلکه آنچه ساخته و پرداخته است برای ارائه سیرتدریجی شعر خویش
 به ترتیب تاریخ چاپ کرده است و میتوان ترقی و تعالی او را در این
 مورد با مقایسه با کتابهای قبلی بخوبی حس کرد .

« سنگ مغرور ساحل نشین » ، « بغض : ناران » ، « تیشة برق »
 ، « ستون مرمری گردبادها » و « نعره تصویر هادر چارچوب قاب‌ها »
 اینها و صدها موضوع بکر دیگر به او الهام بخشیده و اشعار دلفریبی را
 بوجود آورده است .

شاید بعضی از مضامین اشعار « نادر » در چشم کسانی که با آثار
 شاعران قدیم خوگرفته‌اند ، غریب نماید و یا بعضی مضامین را برای
 شعر مناسب ندانند ، اما می‌بینیم که دید شاعرانه او حتی به ساده‌ترین
 مسائل زندگی روح داده است .

امیدواریم باغ شکوفان طبع « نادرپور » همچنان به گل افشانی
 مشغول باشد و طالبان آثار خویش را سرمست سازد

مجاهة « روشنفکر » شماره ۲۵۵ - ۹ تیر ۱۳۳۹

هشترودی (دکتر محسن) :

... در قطعه «طلسم» از مجموعه «شعر انگور»، شاعر رشته جادویی شعر را قانون ثابت سرنوشت می انگارد. این قطعه از نظر فرم، چهار پاره است، لیکن دور از آهنگ در حد فاصل موسیقی و هنر پلاستیک، به سوی پیکر تراشی و معماری میگراید. زندگی هنرمند و شعر با طلسم سرنوشت چنان مبهم و آمیخته اند که از هم جداشدنی نیستند. همچنانکه در پیکر برپا شده‌ای، اجزاء، همه ثابت و پا برجا باهم جلوه‌گرند، زندگی شاعر و تارهای لرزنده شعر او همه یکجا در شعر طلسم جلوه‌گر میشود.

در قطعه «دیدار» از همان مجموعه به خلاف قطعه پیش، شعر شاعر بسوی موسیقی می‌گراید و اگر قافیه در مصرع‌های شعر بچشم می‌خورد شاید بیشتر نتیجه همین آهنگ بستن موسیقی است نه رعایت مقررات وقواعد فنون قافیه و عروض. قوافی چنان طبیعی و منسجم است که گوئی اندیشه شاعر در تکوین بالذات با همین قوافی صورت پذیرفته است. شاعر به نور آبی ماه و عطر گل، پیکر روان می‌بخشد، چنان که عطر گل، فضا را تنگ میکند.

«از گهواره تا گور» قطعه دیگری از همین مجموعه است که سراسر عمر شاعر در تکاپوی جستجوی تصویری خیالی سپری میشود. حدیث عشق و دلدادگی و جستجوی بی پایان شاعر، داستان‌سرای نیست و سیر و گذشت حوادث زندگی او بازگو نمی‌شود بلکه گوئی این داستان و حوادث با شاعر زائیده شده و با او همراه و هم‌عنان در سیر و گذر است....

مجله «راه‌نمای کتاب»، شماره ۱ - بهار ۱۳۲۷

یغمائی (حبیب) :

... من با شعر نو و حرف‌های نوپردازان و حتی شکستن قالبها موافقم، اما باز یاده روی‌های بعضی موافق نیستم و از شاعران جوان به «توللی»، «نادرپور»، «مشیری»، «هنرمندی» و «سایه» اعتقاد دارم....

مجله «روشنفکر»، شماره ۴۶۶ - اول شهریور ۱۳۴۱

سطری چند از يك نامه

گلمهر عزیز من !

بیهوده نیست اگر سطری چند از نامه‌ای را که بتو نوشته‌ام ،
بجای دیباچه در آغاز این کتاب میگذارم ، نه ، بیهوده نیست !
این سرود سپاس منست و دعای شکرانه من و هر چه هست ،
کم است .

چه ناسپاس و دغل بیماری است آنکه شکرانه سلامت بازیافته
را در حق طبیب خویش بجا نیاورد !
و من چه ناسپاس و دغل بیماری باشم اگر بر آستان شفاخانه تو - که
طبیب مسیحا دم منی - سربه قدرشناسی برخاک نسایم

تو ، دو نوبت به رها نیدن من شتافتی و هر دو نوبت ، در واپسین لحظات
حیات من بود . اگر میگویم « حیات من » ، تو نیک میدانی که چه
میگویم : « حیات » همان جان نیست که در کالبد است و اگر از
تنگنای کالبد بگریزد ، مرگ را سبب میشود ؛ جان دیگری هم هست
و مرگ دیگری هم هست و این مرگ دیگر ، دردناک تر از آن يك
است و این مرگ دیگر ، مرگ روح است در بدن زنده !

تو دو نوبت ، مرا از چنین مرگی رهانیدی . تو دو نوبت مرا از
خاک بر گرفتی و جان میرنده مرا نیرو بخشیدی و توان پیکار بخشیدی
و به جهاد کردن برانگیختی و رخوت را زانندی و حرکت را بر
جایش نشاندی و در گوشم فروخواندی که : « هنوز زنده‌ای ، برخیز !
و هنوز نیرو مندی ، مگریز !

و اکنون ، بدرستی ترا شناخته‌ام و دل به مهر دیرپای تو
سپرده‌ام و بیاس بازیافتن چنین مهری است که نغمه سپاسی سروده‌ام .
تو هم بدین نغمه گوش فرادار :

... سرودی برای آنکه بازش یافته‌ام

بیم آن ندارم که روزی آسمان ترا از من بگیرد
بیم آن دارم که روزی تو خود را از من بگیری
بیم آن دارم که شب در وجود تو طوفان کند
خورشید مهر ترا پنهان کند
درختی را که من در تو کاشته‌ام، براندازد
و بر گهای طلائی دوستی را بر خاک اندازد
تو خود را از من مگیر
تو در من زاده شدی و با تو، صبح زاده شد
تو در من پدید آمدی و با تو امید پدید آمد
تو به من لبخند زدی و روزهای جهان بمن لبخند زدند
تو بر گهای بهاری را در من رویاندی :
- تو نسیمی -

تو آفتاب مهربان را بر من تاباندی :
- تو سپیده‌ای -

رنگین کمان لبخند تو از ازل تا ابد گشاده است
و آسمان در زیر طاق چشمان تو جاری است
صبح از لبان تو سر میزند
و خورشید از نگاه تو
تو در میان من و تقدیر، دریچه‌ای:
دریچه‌ای بروشنی آفتاب و گشادگی آسمان
تو خود را از من مگیر
من در تو و با تو زاده شدم
بگذار که در تو و با تو بمیرم .

تهران - ۱۹ اسفند ماه ۱۳۴۱

۱۸ قطعه از مجموعه نخست ۱

چشمها و دستها

- | | |
|----------------------------------|---------------------|
| | ۱ - یادبودها |
| | ۲ - دیوانه |
| | ۳ - برهنه |
| به : منوچهر انور | ۴ - از درون شب |
| | ۵ - ناله‌ای در سکوت |
| | ۶ - چشمها و دستها |
| | ۷ - هوسها |
| به : استاد گرانمایه، دکتر خانلری | ۸ - مرداب |
| | ۹ - گمراه |
| | ۱۰ - سرود خشم |
| | ۱۱ - خوشدهای تلخ |
| به : دکتر محمود صناعی | ۱۲ - برف و خون |
| به : دوست بزرگم ، فریدون توئلی | ۱۳ - تکدرخت |
| | ۱۴ - قم |
| | ۱۵ - یاد دوست |
| | ۱۶ - یاد ونیز |
| به : دکتر محمود کشفیان | ۱۷ - ناشناس |
| به : ن. ا. | ۱۸ - دودر |



یادبودها

نیمه شبانست و باد سردی از آن دور
سر کند افسانه‌های دیو و پری را
دردل خاموش شب بیاد من آرد
بهت و سکوت جهان بی خبری را

نیمه شب آنکه که دختران پر نژاد
آب، ز سر چشمه‌های گمشده آرند
زیر نگاه ستارگان فروزان
بر لب هم، بوسه‌های عاطفه بارند

نیمه شب آنکه که اشک ماه و ستاره
روی گیاهان نو دمیده نشیند
دردل آن قطره‌ها ز روشنی ماه
برق لطیفی چو برق دیده نشیند

نیمه شب آنکه که روی بر که خاموش
باد برقصاند اختران افق را
رهر و گمراه شب دوباره بجوید
دورنمای مسافران طرق را

نیمه شب آنکه که باد ساحل دریا
زمزمه آب را بگوش رساند
قایق درمانده ای ز وا همه موج
دامن بادی بسوی خویش کشاند

نیمه شب آنکه که روی تپه آرام
پرتو فانوس شبروی بدرخشد
بانگ دلاویز رهروان خوش آواز
ظلمت شب را نشاط گمشده بخشد

نیمه شب آنکه که ساکنان بیابان
جانورانند و بوته ها و کونها
زمزمه ها بشنود چو دروزش آید
باد خبرچین شب، میان جگنها

نیمه شب آنکه که دست کودک شبگرد
آنشی از برگ و بوته ها بفروزد
منتظر رقص شعله ها بنشیند
دیده بیازیگران معرکه دوزد

نیمه شب آنکه که سایه افکن صحرا
لکه خارست و بوته‌های تمشک است
بروخ عاشق ز گریه‌های شبانه
قطره خونست و دانه‌های سرشک است

نیمه شب آنکه که چاه تشنه کاریز
نوش کند جرعه‌ای ز آب گوارا
سنگ عطش کرده‌ای درون وی افتد
تا بچشد قطره‌ای ز رخنه خارا

نیمه شب آنکه که چکه میکند از سقف
دردل غاری کهن ز روزنه‌ای آب
باد رساند صدای دمبدمش را
بانفس شب بگوش دختر مهتاب

نیمه شب آنکه که ماهیان درخشان
دردل آرام بر که غوطه ورستند
آنهمه اختر چو فلس ریخته از ماه
در کف جوشان چشمه جلوه گریستند

نیمه شب آنکه که بر کرانه استخر
دسته مرغابیان بگردهم آیند
زمزمه‌ای دلنشین کنند و بنجوا
عقدۀ دل با اشاره‌ها بکشایند

نیمه شب آنکه که در خموشی دره
زمزمه زنگهای قافله پیچد
باد، زند تازیانه‌ها بدرختان
دردل جنگل، صدای غلغله پیچد

نیمه شب آنکه که در سپیدی مهتاب
جلوه فرود چرخ بادی خرمن
گسترده امواج گاه و گندم افشان
بر سر پاتیکران مزرعه، دامن

نیمه شب آنکه که از کشاکش امواج
بانگ غریقان دست و پازده خیزد
پیرزن راهبی ز غرقه در آید
رهزن شب از صدای پابگریزد

نیمه شب آنکه که وردهر شبهه را، جغد
سر کند از تکدرخت دامنه کوه
زنده شود در سکوت قلعه خاموش
خاطره‌هایی زمرگ و وحشت و اندوه

نیمه شب آنکه که از شکاف دریچه
رشته نوری فتد بکلبه دهقان
رخنه در را بکنج کلبه کند وصل
میله باریکی از بلور درخشان

نیمه شب آنکه که قرص منحنی ماه
از پس دندانهای کوه بر آید
بانگ خروسان شب زدهکده دور
همره بادی بگوش رهگذر آید

نیمه شب آنکه که بر کناره چشمه
سایه دواند تمشک و ناله کند آب
نور بتابد ز لای برگ درختان
در دل امواج آب و چشمه مهتاب

نیمه شب آنکه که دختران دهاتی
کوزه بدوش از درون دهکده آیند
بر لب سرچشمه آتشی بفرزند
رقص کنان، کیسوان خود بکشایند

نیمه شب آنکه که سایه های درختان
چترزند بر فراز واحه اموات
از سر گلدسته های مسجد موهوم
بشنود آوارهای صدای مناجات

نیمه شب آنکه که گردباد شبانه
چرخ زند در سکوت دره خاموش
سر دهد آهنگ نی، جوانک چوپان
تا کند اندیشه های تلخ، فراموش

نیمه شب آن لحظه‌های خوش که نهفتست
دردل آرام خود، ودیعه رازی
زنده کند از گذشته‌های فرحناک
درسرم اندیشه‌های دور و درازی :

آه چه شبها که زنگ برج کلیسا
کوفته میشد بدست صومعه بانان
دستخوش ازدحام خاطره‌ها، من
گوش فرا داده بر سرود شبانان

آه چه شبها که پیر مرد مؤذن
بانگ اذان میزد از فراز مناره
خیره بر او، دیدگان مضطرب من
خیره بمن، دیدگان ماه وستاره

آه چه شبها که باده همه انگیز
قهقهه میزد به بیکرانی صحرا
آتش غمها بحال شعله زدن بود
شعله‌اش از ماورای سینه هویدا

آه چه شبها که پشت پنجره ذهن
نور ضعیف چراغ خاطره میتافت
حافظه من چو عنکبوت کهنسال
پرده‌ای از خاطرات گمشده میبافت

آه چه شبها که در شکنجه حرمان
پنجه به دل میزد اشتیاق نهانی
در دلم از حسرت گذشته بیابود
آتش جاوید روزگار جوانی

آه چه شبها که امتداد نگاهم
دایره میزد در آسمان شبانگاه
عاقبت این چشم انتظار کشیده
غرقه بخون میشد از درازی آن راه

آه چه شبها که کارگاه وجودم
سر بسر آکنده میشد از غم انبوه
جغد حزین میسرود نوحه ماتم
نای شبان مینواخت نغمه اندوه

آه چه شبها که با ترانه ساعت
رقص زمان بود و لحظه‌ها و دقائق
تک تک آن میگیخت در شب تاریک
رشته باریک خاطرات و علائق

آه چه شبها که چشم شوق وامیدم
دوخته میشد بروشنائی آفاق
فال نکو میزد از سپیدی گردون
دیدم شب زنده دار و خاطر مشتاق

آه چه شبها که میگذشت خیالم
بر در پیغوله‌های واهمه انگیز
روح مجانین و سایه‌های خیالی
بامن بیچاره، کینه‌جوی و گلاویز

آه چه شبها که رفت در غم و حسرت
تامن از آن نکته‌ای بحوصله جستم :
سایه بر گم که چون زجا کردم باد
در پی باز آمدن بجای نخستم !

تهران - اول بهمن ماه ۱۳۲۶

دیوانه

شبح ، کم کم ، قدم آهسته تر کرد
نگاهش لای تاریکی درخشید
صدای غرش بادی که برخاست
شبح را اضطرابی تازه بخشید

درختان، سینه‌ها برهم فشردند
نفسها منجمد شد در گلوها
کهی می تافت چشم یاد ستاره
کهی می بست چشم از جستجوها

نسیم سرد و حزن آلود پائیز
فرورفت در برک درختان
درخت از درد می نالید و میخواند
بگوشم داستان تیره بختان

شب مهتابرو ، خاموش و محزون
مکان در کوچه مهتابرو داشت
نم مهتاب ، باتاریکی خشک
نمی جوشید و با او گفتگو داشت

فروغ ماه ، از لای درختان
زمین و سایه ها را خال میکوفت
چو بر دیوارهای کوچه میتافت
سیاهی می زدود و سایه میروفت

هوا از بسکه روشن بود و شفاف
نمی آسود ماه از رهنوردی
نمایان بود پرواز فرشته
در اعماق سپهر لاجوردی

صدائی از بهم سائیدن بال
بگوشم میرسید از آسمانها
نسیم دلکشی از جنبش پر
بیازی بود با تن ها و جانها

هزاران تن ز اشباح خیالی
در آن تاریکی شب میدویدند
خروس نیمه شب کز دور میخواند
صدایش راهراسان می شنیدند

بیام خانه‌ای در پیچ کوچه
شباهنک پریشان می‌سزائید
چراغی در اطاق خانه میسوخت
ولی کم کم بنخاموشی گزائید ،

شبح ، نزدیکتر آمد ، به در زد
صدای در ، طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت

هیاهو در سکوت خانه کم شد
ولی از آن ، صدائی بر نیامد
کسی از پشت در ، چیزی نپرسید
سری هم از میانش در نیامد

شبح ، لغتی توقف کرد و آنگاه
به در ، یکبار دیگر ، سخت تر زد
صدای پائی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در ، دستی به در زد

شبح ، با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در ، در کوچه خم گشت
نگاهش در سیاهپها روان شد

صدای « کیست؟ » رعب انگیز و سنکین
کسی را در میاهی جستجو کرد
چو باد شوخ و بازیگوش خندید
صدای بد گمان، دنبال او کرد

درون کوچه خاموش، تنها
نسیم مهر، بر کک از شاخه میچید
چو مرد در گشا، دروا فرو بست
صدای خنده‌ای در کوچه پیچید!

تهران - ۲۷ مهر ماه ۱۳۲۶

پرهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه درامواج زلف پرشکنش
چومرمری که دراوجان دمد سپیده صبح
زنورماه درافتاده جنبشی به تنش
چو حوریان که بشویند تن بچشمه شیر
درون چشمه مه ، موج میزند بدنش
نشسته بر تن او قطره های روشن نور
چواشک مرده شمعی بگاہ سوختنش
در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
بگفتن آمده ساق سپید و سینه او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش
ر بوده بوسه گرمی ز کام پر عطشی

بهم فشرده لبان را زبیم کم شدنش
چو دیده جلوۀ مردم فریب قامت او
خدای عشق، فراخوانده نزد خویشتنش
زیای تا سراو بوسه داده از سرمهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته برتن او داغ بوسه‌های سیاه
گناه، مهر خموشی نهاده بردهنش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب، هر اسیده چشم‌راهزنش
نه روشن است ونه تاریک، همچو صبح دروغ
هر آنکه دیده، فرومانده در شناختنش

پاریس - ۱۶ دی ماه ۱۳۲۹

از درون شب

تو، ای چشم سیه ! با شعله خویش
شبانگهان ، دلم را روشنی بخش
بسوزانم درین تاریکی مرگ
ز چنگال گناهیم ایمنی بخش

خدا را ، آسمانا ! در فرو بند
زشیونهای خاموشم میرهیز
بیچاه اخترانم سرنگون ساز
ز دار کبکشانهایم بیاوینز

خدا را ، آسمانا ! پرده بکن
مرا از چشم اخترها نهان کن
تنم در کوره خورشید بگداز
مرا پاکیزه دل ، پاکیزه جان کن

خدا را ، ماهتابا ! چهره بفروز
مرا در چشمه خود شستشوده
به اشك نامرادی آشنا ساز
ز اشك پارسائی آبروده

بکوب ای دست مرگ ، ای پنجه مرگ
به تندی بردرم ، تا درکشایم
تو مرغان قفس را پر کشودی
من این مرغ قفس را پر کشایم

به تندی حلقه بردرزن ، مگو کیست
که درزندان هستی چون منی هست
بگوشم در دل شبهای خاموش
صدای خنده اهریمنی هست

شبم تاریك شد ، تاریکتر شد ،
نمی تابد زروزن آفتابی
نمی تابد درین بیغوله مرگ
شبانگهان ، فروغ ماهتابی

خدایانند و اخترها و شبها
گواه گریه های شامگاهم
نمیدانند این بیگانه مردم
که درخود ، اشکها دارد نگاهم

مرا ، ای سوز تب ! در بستر خویش
بسوزان ، شعله ور کن ، روشنی بخش
مرا زین لرزش گرم تب آلود
خدا را ، لذتی اهریمنی بخش

مرا ، ای دست خون آشام تقدیر !
گریبان گیر و در ظلمت رها کن
مرا بریال استرها فرو بند
مرا از بال اخترها جدا کن

مرا در زیر دندانهای مریخ
بنرمی خرد کن ، کم کم فروریز
مرا در آسیای کهنه چرخ
غباری ساز و در کام سبوریز

بکوب ای دست مرگ امشب درم را
که از من کس نمیگیرد سراغی
شب تاریک من بی روشنی ماند
تو، ای چشم سیه ! بر کن چراغی .

پاریس - ۱۰ اسفندماه ۱۳۲۹

ناله‌ای در سکوت

زین محبسی که زندگی اش خوانند
هرگز مرا توان رهائی نیست
دل بر امید مرگ چه می‌بندم
دیگر مرا زمرگ ، جدائی نیست

مرگ است ، مرگ تیره جانسوزست
این زندگی که میگذرد آرام
این شامها که میکشدم تا صبح
وین بامها که میکشدم تا شام

مرگ است ، مرگ تیره جانسوزست
این لحظه های مستی و هشیاری
این شامها که میگذرد در خواب
وان روزها که رفت به بیداری

تا چند ، ای امیدعبث ، تا چند
دل بر گذشت روز و شبان بستن؟
با این دو دزد حيله گر هستی
پیمان مهر بستن و بگستن؟

تا کی بر آید از دل تاریکی
چشمان روشنی زده خورشید؟
تا کی به بزم شامگهان خندد
این ماه ، جام گمشده جمشید؟

دندان کینه جوی خدایانست
چشمان وحشیانه اخترها
خندد چو دست مرگ فرو پیچد
طومار عمر بهمین و آذرها

دانم شبی بگردن من لغزد
این دست کینه پرور خون آشام
دانم شبی بغارت من خیزد
آن دیدگان وحشی بی آرام

تا کی درون محبس تنهائی
عمری به انتظار فرومانم
تا کی از آنچه هست سخن گویم؟
تا کی از آنچه نیست سخن رانم؟

جانم زتاب آتش غمها سوخت
ای سینه گداخته ! فریادی ...
ای ناله‌های وحشی مرگ آلود !
آخر فرا رسید به امدادی

سوز تب است و وا همه بیمار
مرگ است و راه گمشدگان در پیش
اشک شب است و آه سحر گاهان
وین لحظه‌های تیرگی و تشویش

در حیرتم که چیست سرانجامم
زیرا از آنچه هست ، حذر دارم
زین مرگ جاودانه گریزانم
دردل ، امید مرگ دگر دارم

اینک تو، ای امید عبث ! باز آی
وینک تو، ای سکوت گران ! بگریز
ای ماه آرزو که فروخفتی !
بار دگر، کرشمه کنان برخیز ...

جانم بلب رسید و تنم فرسود
ای آسمان ! دریجه شب وا کن
ای چشم سرنوشت ، هویدا شو !
اورا که درمنست ، هویدا کن !

چشمها و دستها

شب در رسید و ، وحشت آن چشم بی نگاه
چون لرزه‌های مرگ ، تنم را فرا گرفت
در ژرفنای خاطر من ، جستجوکنان
دستی فرو خزید و مرا آشنا گرفت

در پنجه‌های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست

يك لحظه ، آسمان و درختان و ابرها
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
يك لحظه، آن دو چشم گنهگار دوزخی
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند

چون پرده‌ای که رنگ بر آن میدود بنخشم
گیتی پراز غبار شد و تیرگی گرفت
يك لحظه ، هرچه بود خموشی گزید و مرد
گفتی هراس مرگ بر او چیرگی گرفت

تنها، دو چشم سرخ، دو چشمی که میگداخت
نزدیک شد، گداخته شد، شعله بر کشید
اول ، دو نقطه بود که در تیرگی شکفت
وانگه، دو نور سرخ از آن هر دو سر کشید

گفتی ز چشم مرگ، زمان، قطره قطره ریخت
در قطره‌های دم‌بدمش، زندگی فسرد
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
باز آن دو دست سرد، گریبان من فشرد

در پنجه‌های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و، نور ماه
چون تیر، در سیاهی چشمم فرونشست

نالیدم از هراس و، در آفاق بی فنا
کم شد صدای زیر و بم ناله‌های من
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فتاد
بشکست در گلوی خموشی، صدای من !

هوسها

چو باز آید شبانگهان آبی
من و این بام سبز آسمانها
من و این کوهساران مه آلود
من و این ابرها ، این سایبانها

دوم در بیشهزاران چون مه سبز
وزم در کوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره ژرف
بیوی صبح ، چون خورشید مرداد

برقص آرم چو موجی خرمن زرد
چو بادی خوشه‌ها گیرم در آغوش
روم پای تهی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگلهای خاموش

سرایم با غریو آبخاران
شبانگهان ، سرودی آسمانی
نهم دل بر طنین نغمه خویش
چو لغزد در سکوت جاودانی

شوم مهتاب و پرگیرم شبانگاه
بر آن دریای ژرف آسمان رنگ
بر آن امواج خشم آلود ساحل
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ

شوم عطری گریزان و سبکروح
در آمیزم بیاد شامگاهی
بپیچم در مشام اختر و ماه
بکنجم در جهان مرغ و ماهی

شوم در جام ظلمت ، باده صبح
بتابم گونه شب زنده داران
چو برک مرده‌ای، افتان و خیزان
برقص آیم کنار جویباران

جهان ماندست و این زیبا هوسها
که هر دم میکشاندندم بدنبال
چنانم در دل انگیزند غوغا
که با مهتابها گیرم پروبال

ازین پس، این من و این شادی عمر
من و این دشتها، این بوستانها
چو باز آید شبانگهان آبی
من و این بام سبز آسمانها!

تهران - ۸ خرداد ماه ۱۳۳۱

مرداب

شبها ، در آبگینه مردابهای سبز
آنجا که نيزه‌های جگن رفته تا بماه
آنجا که ماهیان درخشان لعلگون
چشمان گشوده‌اند به تاریکی سیاه

آنجا که عطر و خشی گل‌های آبری
پیچیده در مشام خدایان تیرگی
آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان
بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی

آنجا که ماه میشکند در دهان موج
چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
آنجا که خفته‌اند بر اطراف آبگیر
مرغابیان پیر، در اندیشه فرار

آنجا که نوشخند پراکنده نسیم
چین افکند بچهره مرداب آشنا
آنجا که از تپیدن امواج بشمار
گاهی در آب گل شده ، برگی کند شنا

آنجا که پشکان درشت بلند پای
مستانه میدوند بر امواج پرغرور
آنجا که ناله های غریبانه وزغ
پیچیده در سکوت چمنزارهای دور

آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
لغزیده بر کرانه نعمناک آبگیر
آنجا که مزده میدهد از مرگ او هنوز
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر

آنجا ، در آن سکوت غم انگیز لایزال
آنجا که مرگ طعنه زند کاین مزار تست
بانگی نهیب میزنم از درون دل
کاین سر نوشت تست که در انتظار تست!

تهران - ۱۹ مرداد ماه ۱۳۳۱

گمراه

چون آخرین ستاره گمراه آسمان
غلتیده ام به دامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کور شب افتاده ام چواشك
گم کرده ام درین شب تاریك ، راه خویش

گاهی چو قطره ای که زابری فروچکد
لفزیده ام ز دیده بی آرزوی بخت
کوئی سرشك ماهم و می افتمش ز چشم
چون مرغکان گمشده نالند بر درخت

تا آخرین پرنده شب، دم فرو کشد
بر میکشم بنخواستش دل، ناله های خویش
من کیستم؟ - پرنده شبهای بی امید
سرداده در سکوت درختان، صدای خویش

گاهی صدای ریزش دلهای عاشقم
وقتی که با خیال کسی گفتگو کنند
وقتی که خنده‌های خوش از گوشه‌های لب
تکبوسه‌های گمشده را آرزو کنند

گاهی چوناله‌ای که ز دردی خبر دهد
پامی نهم بخلوت شبهای آشنا
کوئی لهیب‌گریه باران مغربم
کاش ز نم به خرمین آفاق بی فنا

گاهی سرشک دیده اویم که بیدریغ
می‌ریزم از دو گوشه چشم سیاه او
چون اشک شمع سوخته ، می‌افتمش بیای
آزرده از ملامت تلخ نگاه او

چون آخرین ستاره گمراه آسمان
غلتیده‌ام بدامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کورشب افتاده‌ام چواشک
گم کرده‌ام درین شب تاریک، راه خویش

تهران - ۸ آبان ماه ۱۳۳۱

سرود خشم

آهنگران پیر، همه پتک‌ها بدست
با چهره‌های سوخته، در نور آفتاب
چون اختران سرخ، به تاریکی غروب
چشمان پراز نوید فرح بخش انقلاب

پتک‌گران بدست و دهانها پراز خروش
فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
روئیده در دیار افق، خوشه‌های خشم
افسرده بر لبان شفق، بوسه‌های ماه

پنداشتی غریب و خدایان آسمان
پیچیده در کرانه خاموش زندگی
بگرفته از فروغ شفق، رنگ انتقام
آن گونه‌ها که سوخته از شرم بندگی

پنداشتی که خشم فروخورده قرون
جوشیده از خرابه فرتوت روزها
پنداشتی که شیون قربانیان جنگ
آتش فکنده در دل آتش فروزها

از سینه‌ها رسیده بلبها سرود خشم
افکنده در حریم دل آسودگان هراس
گفتی بر آستانه این شامگاه تلخ
درهم خزیده سایه مردان ناشناس

در چشمشان طلیعه طوفانی شفق
آرد خبر ز خنده خونین صبحگاه
فریادشان کسیخته در آسمان شهر
خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه

درهم شکسته است تو گوئی سکوت مرگ
درستخیز این شب تاریک واپسین
برقی دمیده از دل آفاق دوردست
تا سایه کبود شب افتاده بر زمین

خواند بیاس روز ظفر، باد شامگاه
شکرانه گستن زنجیر بندگی
آهنگران پیر، همه پتک‌ها بدست
در چشمشان، طلیعه خورشیدزندگی.

تهران - ۷ آبان ماه ۱۳۳۱

خوشه‌های تلخ

بر کشتزارهای خزان دیده افق
هان، ای خدا! شبان سیه‌را فرو فرست
تا از مزار گمشدگان خبر دهند
مرغان بادرا همه شب سو سو فرست

اینک، غروب‌روز برداست و، ایدریغ!
کز آن سپاهیان دلاور نشانه نیست
آنان بزیر خاک سیه خفته‌اند و، مرگ
جز پاسبان این افق بیکرانه نیست!

این ابرها که میگذرند از کنار کوه،
آن تکدرخت‌پیر که می‌لرزد از هراس،
گرینند چون تنوره کشد سرخی شفق
بر گور بی‌نشان شهیدان ناشناس-

تا بذر کشتگان زمین بارور شود،
تا خوشه‌های تلخ برویدز سینه‌ها،
باید ز چشم هرزه این ابرهای سرخ
باران خون بیارد و باوان کینه‌ها

این ماهتابها که درخشیده بی‌امید
بر خاکهای تشنه و بر سنگهای سرد،
وین بادهای تر، که بر افشاندن ریگها
بر گور خفتگان بلا دیده نبرد،

این اشکها که دیده مادر فشاندن گرم
بیهوده بر مزار جگر گوشه‌های خویش،
فردا، گواه جنبش خشمند و انتقام
خشمی که زود میدرود خوشه‌های خویش

آنان که بذر آدمیان را فشاندن اند
بر داس خشمگین اجل بوسه می‌نهند
وان خوشه‌های تلخ - که از کینه‌ها دمید -
می‌پژمرد، چومژده آینده میدهند

هان، ای خدا! شبان سیه را فر فرست
تا ننگ وحشیان زمین را نهان کنند
بر دشتها، سیاهی شب را بگستران
تا کشتگان بیگنیش سایبان کنند

این گورهای نو که دهان باز کرده اند
تالقمه‌های گمشده را در گلو برند،
فردا، به جانیان و خسان روی میکنند
تالقمه‌های تازه خود را فرو برند!

تهران - ۲۴ آبان ماه ۱۳۳۱

برف و خون

شب ، در آفاق تاریک مغرب
خیمه‌اش را شتابان برافراشت
آسمانها همه قیرگون بود
برف ، در تیرگی دانه می‌کاشت

من ، هر اسان در آن راه باریک
باغری بود درختان تنها
میدویدم چو مرغان وحشی
بر سر بوته‌ها و گونها

گاهی آهنک پای سواری
میرسید از افقهای خاموش
بادی آشفته می‌آمد از دور
تا مگر گیرد او را در آغوش

من زمانی نمی‌ماندم از راه
کوئی از چابکی می‌پریدم
بوته‌ها ، سایه‌ها ، کوهساران
میدویدند و من میدویدم

دردل تیرگی کلبه‌ای بود
دود آن رفته بر آسمانها
پای تنها چراغی که میسوخت
دردش ، راز گویان شبانها

لختی از شیشه دیدم درون را
خواستم حلقه بردربکوبم
ناگهان تکچراغی که میسوخت
مرد و تاریکتر شد غروبم

لحظه‌ای ایستادم بتردید
گفتم این خانه مردگان است
کوئی آندم کسی دردلم گفت :
فکر شب کن که ره بیکران است

در زدم - در گشودند و ناگاه
دشنه‌ای در سیاهی درخشید
شیون ناشناسی که جان داد
کلبه را وحشتی تازه بخشید

کورمالان قدم پس نهادم
چشم من باسیاهی نمیساخت
تا بخود آمدم ، ضربتی چند
درد کلبه از پایم انداخت

خود ندانم کی از خواب جستم
لیک ، دانم که صبحی سیه بود
در کنارم ، سری نوبریده
فرق خون بود و چشمش بهره بود !

تهران - ۲۵ آبان ماه ۱۳۳۱

تکدرخت

شبها گریختند و ، تو چون بادهای سرد
همراه باسیاهی شبها گریختی
در راه خود ، ز شاخه زرد حیات من
عشق مرا چو برگ خزان دیده ریختی

من چون غباری از دل شبهای بی امید
بر خاستم که خوش بنشینم بدامنت
آواره بخت من ! که تو چون نوعروس باد
رفتی ، چنانکه کس نشد آگه ز رفتنت

شبها گریختند و ، تو چون بادهای دور
هر لحظه از گذشته من دورتر شدی
با آنچه رفته بود و نیامد دوباره نیز
درس زمین خاطر من ، همسفر شدی !

تنها ، درین غروب غم انگیز زندگی
افتاده‌ام چو سایهٔ کمگشتگان براه
لرزم چو شاخ وبرک نهالان نیمه جان
دوریز تازیانهٔ باران شامگاه

بس روزها که شعلهٔ نارنجی شفق
سوزاندم در آتش رنگین خویشتن
چون در رسد کبوتر ماه از فراز کوه
کنجاندم بسایهٔ غمگین خویشتن

از تکدرخت زندگی بی‌امید من
هرغان روزها همه یک‌یک پریده‌اند
شبها چو توده‌های کلاغان شامگاه
از دور ، از دیار افقها ، رسیده‌اند !

تهران - ۶ اسفند ماه ۱۳۳۱

چندین هزار زن
 چندین هزار مرد
 زنها ، لچک بسر
 مردان ، عبا بدوش
 يك گنبد طلا
 بالك لكان پير
 يك باغ بی صفا
 باچند تکدرخت
 از خنده ها تهی
 وز گفته ها خموش
 يك حوض نیمه پیر
 با آب سبز رنگ
 چندین کلاغ پیر

بر توده‌های سنگ

انبوه سائلان

در هر قدم براه

عمامه‌ها سفید

رخساره‌ها سیاه .

قم - ۲۸ اسفند ماه ۱۳۳۱

یاد دوست

بر گور روزهای سیه ، بوته های عشق
پژمرد و غنچه های امید گذشته مرد
در حیرتم هنوز که آیا چگونه بود
آن روزها که مرد و ترا جاودانه برد .

خوابی گذر نکرد ، درینجا ! گذر نکرد
در چشم من ، شبان سیه ، بی خیال تو
ای آنکه دل به رنج غریبی سپرده ای
گریم بحال خویش و نگریم بحال تو

یاد آرمت هنوز ، هنوز ای امید دور !
ای آنکه در زوال تو بینم زوال خویش
چون بنگرم هنوز در انبوه روزها
یاد آورم ورود ترا در خیال خویش :

گوئی در آن غروب بهاری گشوده شد
درهای تنگ معبد تاریک خاطرات
همراه بابخور خوش و زخمه های چنگ
در دل طنین فکند مرا ضربه های پات

بامن چنان به مهر درآمیختی که بخت
چون در تو بنگریست، لب از شکوه هابد و بخت
وان قطره نگاه تو چون دردلم چکید
چون اشک گرم شمع، مرا زندگی بسوختا

اینک، تو نیز رفتی و بر گور روزها
شمعی زیاد روشن خود بر فروختی
ای آفتاب عمر! درین وادی غروب
هرسو مرا کشاندی و لب تشنه سوختی

باز آ که بی فروغ تو، این روزهای تار
بر من چنان گذشت که بگذشت شام من
ای دیو شب! فرشته خورشید را بکش
تا صبحدم دوباره نیاید به بام من!

تهران - ۱۴ شهریور ماه ۱۳۳۲

یاد و نیز

هان ، ای « و نیز » من ،

ای دختر خیال !

چون از حریر نازک مهتابهای دور

پیراهن سپید عروسان ببر کنی

چون آسمان بسر نهادت نیمتاج ماه

وز غرغه کبود افق ، سر بدر کنی

مانی به انتظار که از بام آسمان

پاشند بر تو یولک و نقل ستارهها

آنکه ، من از دیار خود آیم بدیدنت

تا صبح را سلام دهیم از منارهها !

پندارم ای « و نیز » که می بینمت هنوز

از روی بامهای سفالین سرخ قام

یاد آورم که در تو گذشتست چون نسیم

آن روزهای گمشده بی نشان و نام

بر قبه‌های آبی و بر بام‌های سرخ
بر آب‌های روشن دریای نیلگون
بر آن جزیره‌های تک افتاده کبود
بر یاد کارهای پراکنده قرون
بر برج‌های زنگ - که از آهن است و سنگ -
بر زنگ‌ها که میشکند:

دنگ ، دنگ ، دنگ

بر خنده‌های ریز و درخشان موجها
بر چتر آفتابی خورشید زنگ رنگ
بر هر چه در فضای تومی آیدم بیاد
بینم نشانه‌هایی از آن روزهای دور
آن روزهای ساخته از نور و از بلور

اینک، در آرزوی تو، ای شهر نوحروس!
آن روزها که در پی شبها گریختند،
آنها که چون شکوفه گیلاسهای سرخ
در دامن نسیم گریزنده ریختند،
یک یک فرار شدند، نواخوان و پایکوب
با تاج شهر یاری خورشید بی غروب!

تهران - ۲۰ شهریور ماه ۱۳۳۲

ناشناس

برداشت جام را
یکدم درنگ کرد
وز خنده شراب ، بر آشفته وزیر لب
در گوش جام گفت :
« ... ای جام اولین !
... آیا ترا به یاد که امشب بسر کشم؟ »

.....

نوشید جام را .

تالار از بخار نفس ها و دودها
چون صبح نیمه روشن اسفند ماه بود
لبخند میچکند ز لبهای جامها
در تنگ ها تلالو خورشید و ماه بود .

در زیر نور اطلسی چلچراغها
تن ها برهنه بود و هوس ها برهنه تر
وز چشم دختران و زنان ، برق زندگی
میجست و دور میشد و میریخت بر زمین
چون کرم شب فروز که تابد بیانها .

پای زنان به نغمه موزون چند ساز
- ارقصان چو مارهای سپید از نوای نی -
در پیچ و تاب بود .

سر ها و سینه ها و سرین ها و ساق ها
از مستی شراب هوسها و عطرمی
سرشار از نشاط و گریزان ز خواب بود .

با آخرین نگاه

برداشت جام را

یکدم درنگ کرد

وز خنده شراب ، بر آشفته وزیر لب

در گوش جام گفت :

- « ... ای جام آخرین !

.... آیا ترا به یاد که امشب بسر کشم ؟ »

.....
بشکست جام را !

تهران - ۵ آبان ماه ۱۳۳۲

دو در

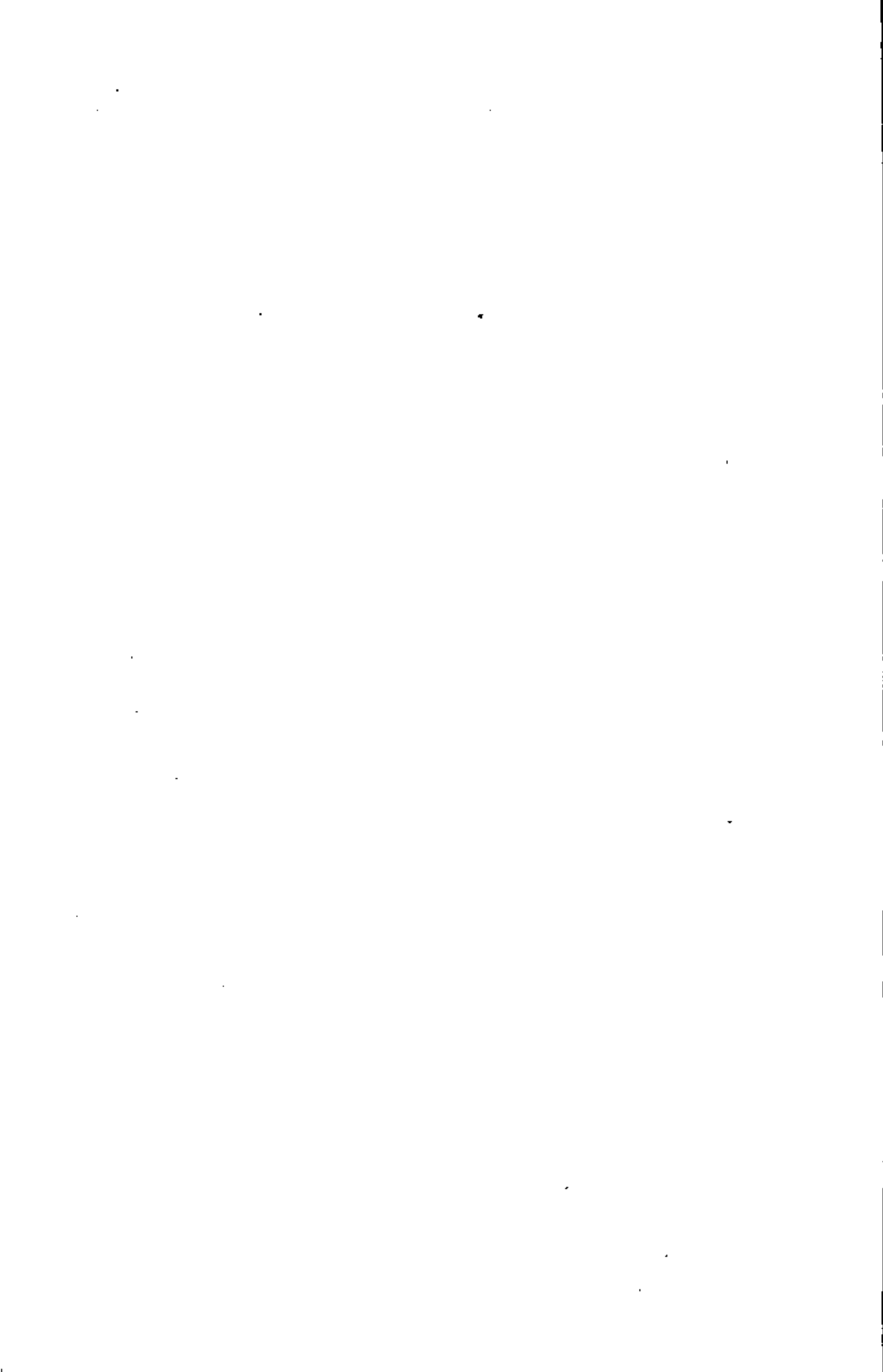
آن در گشوده شد
آن در که بسته بود، زمانی گشوده شد
اما کسی نبود
اما در انتظار من آنجا کسی نبود:
شب سخت تیره بود و سیاهی زبان نداشت
شب تیره بود و روشنی آسمان نداشت
چشمک نمیزد از دل ظلمت ستاره‌ای
بامن نداشت چشم خدایان اشاره‌ای
آن در که بسته بود، دگر باره بسته شد !

وین در گشوده شد
این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد:
در آسمان چشم تو ، شب نیلگونه بود
دانم چگونه بود و ندانم چگونه بود

شب در فضای چشم تو صد ها ستاره داشت
باهر نگاه خویش، هزاران اشاره داشت
چشمت خموش بود ، ولی بی زبان نبود
وان خواهش نگاه تو از من نهان نبود

این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد
این در که بسته بود ، ازین پس گشوده شد !

تهران- ۱۹ دی ماه ۱۳۳۲



۷ قطعه از مجموعه دوم ،

دختر جام

۱ - همزاد به : هوشنگ نصیری عزیزم

۲ - آخرین فریب

۳ - نالفته به : تورج فرازمنند

۴ - بیگانه

۵ - نامه

۶ - ملال

۷ - برگور بوسه‌ها به : ایرج پزشکی‌نژاد



همزاد

در خوابهای تیره افیونی ام ، شبی
او را شناختم
او، شعله پریده يك آفتاب بود
چشمی به رنگ آبی سیر غروب داشت
در چشم او هزار نوازش بخواب بود

او را شناختم
از نسل ماه بود
اندامش از نوازش مهتابهای دور
رنگی برنگ صبح بلورین، سپید داشت
زلفش چودود مشکي شبها، سیاه بود

او را در آن نگاه نخستین شناختم
اما نگاه منتظرم پی جواب ماند
بر من نگاه کرد و نگاهش ز من گذشت
این آخرین امید، چه ناکامیاب ماند !

او را شناختم
همزاد جاودانی من بود و نام او
چون نام من بگوش خدا آشنا نبود
می خواستم که بانگ برآرم: بمان ، بمان !
اما در آن سکوت خدائی ، صدا نبود....

تهران - ۱۶ اسفند ماه ۱۳۳۱

آخرین فریب

گر آخرین فریب تو ، ای زندگی ! بود
اینک هزار بار ، رها کرده بودمت
زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ ، فدا کرده بودمت

هر بار که تو خواسته‌ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده‌ای
دانسته‌ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما درین فریب ، فسونها نهاده‌ای

در پشت پرده ، هیچ نداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز و شب خاطر مگرفت
او را طلب کنی و مرا رام او کنی :

روزی نقاب عشق به رخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطر
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم

دردام این فریب، بسی دیر مانده ام
دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی! دریغ که چون از تو بکسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش!

تهران - اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

ناگفته

شعریست در دلم
شعری که لفظ نیست ، هوس نیست ، ناله نیست
شعری که آتش است
شعری که می گدازد و می سوزدم مدام
شعری که کینه است و خروش است و انتقام
شعری که آشنا نماید بهیچ گوش
شعری که بستگی نپذیرد بهیچ نام

شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و توانمش سرود
می خواهمش سرود و نمی خواهمش سرود
شعری که چون نگاه ، نکنجد به قالبی
شعری که چون سکوت ، فرومانده بر لبی
شعری که شوق زندگی و بیم مردن است
شعری که نعره است و نهیب است و شیون است
شعری که چون غرور، بلند است و سرکش است
شعری که آتش است.

شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
شعری از آنچه هست . . .
شعری از آنچه بود . . .

تهران - ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد
که دیگر قصدت از این زندگی چیست ؟
بدو گویم که چون می ترسم از مرگ
مرا راهی بغیر از زندگی نیست !

من آندم چشم بر دنیا گشودم
که بار زندگی بر دوش من بود
چو بی دلخواه خویشم آفریدند
مرا کی چاره‌ای جز زیستن بود

من اینجا میهمانی ناشناسم
که با نا آشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم، دیدم آونخ !
مرا از او خبر ، او را زمن نیست

حدیثم را کسی نشنید ، نشنید
دروغم را کسی نشناخت ، نشناخت
بر این چنگی که نام زندگی داشت
سرودم را کسی ننواخت ، ننواخت .

بروغم کی خبر داد از دروغم
که آن خاموش و این آشفشان بود
نقابی داشتم بر چهره ، آرام
که در پشتش چه طوفانها نهان بود

همه گفتند عیب از دیده تست
جهان را بد چه می بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه
ولی دانم که عیب از هستی ماست

چه سود از تابش این ماه و خورشید
که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گر نشاط زندگی هست
مرادیکر نشاط زندگی نیست .

تهران - ۱۲ تیر ماه ۱۳۳۳

نامه

مادر، گناه زند کیم را بمن ببخش!
زیرا اگر گناه من این بود، از تو بود
هرگز نخواستم که ترا سرزنش کنم
اما ترا برستی از زادنم چه سود؟

درد دل مگو که از تو و رنج تو آگه
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هرگز فریب چهره آرام من مخور
هرگز سرازسکوت مدامم گران مدار

من آتشم که درد دل خود سوزم ایدریغ!
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی ازین پس بکار من

مادر! من آن امید ز کف رفته توام
کز هر چه بگذری، نتوانی بدورسید
زان پیشتر که مرگ تنم در رسد ز راه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید

هر شب که در بروی من آهسته وا کنی
در چشم خوابناک تو خوانم ملامت
گوئی بمن که باز چه دیر آمدی، چه دیر!
بس کن خدایرا که تبه شد سلامت

از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
می خندمت به روی و نمی گویمت جواب
مادر! چه سود ازین که بهم ریزم این سکوت؟
مادر! چه سود ازین که بر اندازم این نقاب؟

تا کی بدین امید کهره درد لدم ببری
بندی نگاه خود به نگاه خموش من؟
تا کی همین که حلقه به در آشنا کنم
آهنک گامهای تو آید بگوش من؟

مادر! من آن امید ز کف رفته توام
درد مرا می رس و گناه مرا بیخس
دانی خطای بخت من است آنچه میکنم
پس این خطای بخت سیاه مرا بیخس

مادر! تو بیگناهی و من نیز بیگناه
اما سزای هستی ما، در کنار ماست
از یکدگر رمیده و بیگانه مانده ایم
وین درد، درد زندگی و روزگار ماست.

تهران - اول مرداد - ماه ۱۳۳۳

ملال

جهانا ! فسون توام بی اثر شد
نگیرد مرا جذبیه مهر و ماهت
نه آن زعفرانی فروغ غروبت
نه آن لعلگون پرتو صبحکاهت

جهانا ! ملال از تو دارم
ملالی که آغاز و پایان ندارد
ملالی که سامان نگیرد
ملالی که درمان ندارد

توزین پیش، زیباتر از حال بودی
درینا که امروز، دیگر نه آنی
مرا پیر کردی و خود پیر گشتی
جهانا ! تو قدر جوانی چه دانی؟

مرا روزها مردو امیدها مرد
ترا آسمانها نوید سفر داد
همه کشتی و کشتی و باز کشتی
سپس آسمانت فریبی د کرداد

من اینک نه آنم که بودم
تو اینک نه آنی که بودی
تو با رنج خود کاستی از نشاطم
براندوه بی انتهایم فزودی

جهانا ! ملال از تو دارم
ملالی که آغاز و پایان ندارد
ملالی که سامان نگیرد
ملالی که درمان ندارد...

تهران - ۱۷ شهریورماه ۱۳۳۳

برگور بوسه‌ها

زانجا که بوسه‌های تو آنشب شکفت و ریخت
امروز ، شاخه‌های کهن سر کشیده‌اند
نقش ترا که پرتو ماه آفریده بود
خورشیدها ربوده و در بر کشیده‌اند

شب در رسید و شعله‌گو کردی شفق
برگور بوسه‌های تو افروخت آتشی
خورشید تشنه‌خواست که نوشد بیاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی

ماندم بر آن مزارو، شب از دوزیر گشود
تک تک بر آمد از دل ظلمت ستاره‌ها
خواندم ز دیدگان غم‌آلود اختران
از آخرین غروب نگاهت اشاره‌ها

چون بر کمر مرده‌ای که در افتد پیاپی باد
یاد تو با نسیم سبکخیز شب گریخت
وان خنده‌ای که بر لب تو نقش بسته بود
پژمردو، در سیاهی شب چون شکوفه ریخت

دیدم که در نگاه تو جوشید موج اشک
گلبرگ بوسه‌های تو شد طعمه نسیم
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا بگوش
آوای پای رهگذری در سکوت و بیم

بی آنکه بر تو راه به بندد نگاه من
ای آشنا! گریختی از من، گریختی
چون سایه‌ای که پرتو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شبها گسیختی

اینجا مزار گمشده بوسه‌های تست
وان دورتر، خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده‌ام هنوز در این دشت بیکران
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه!

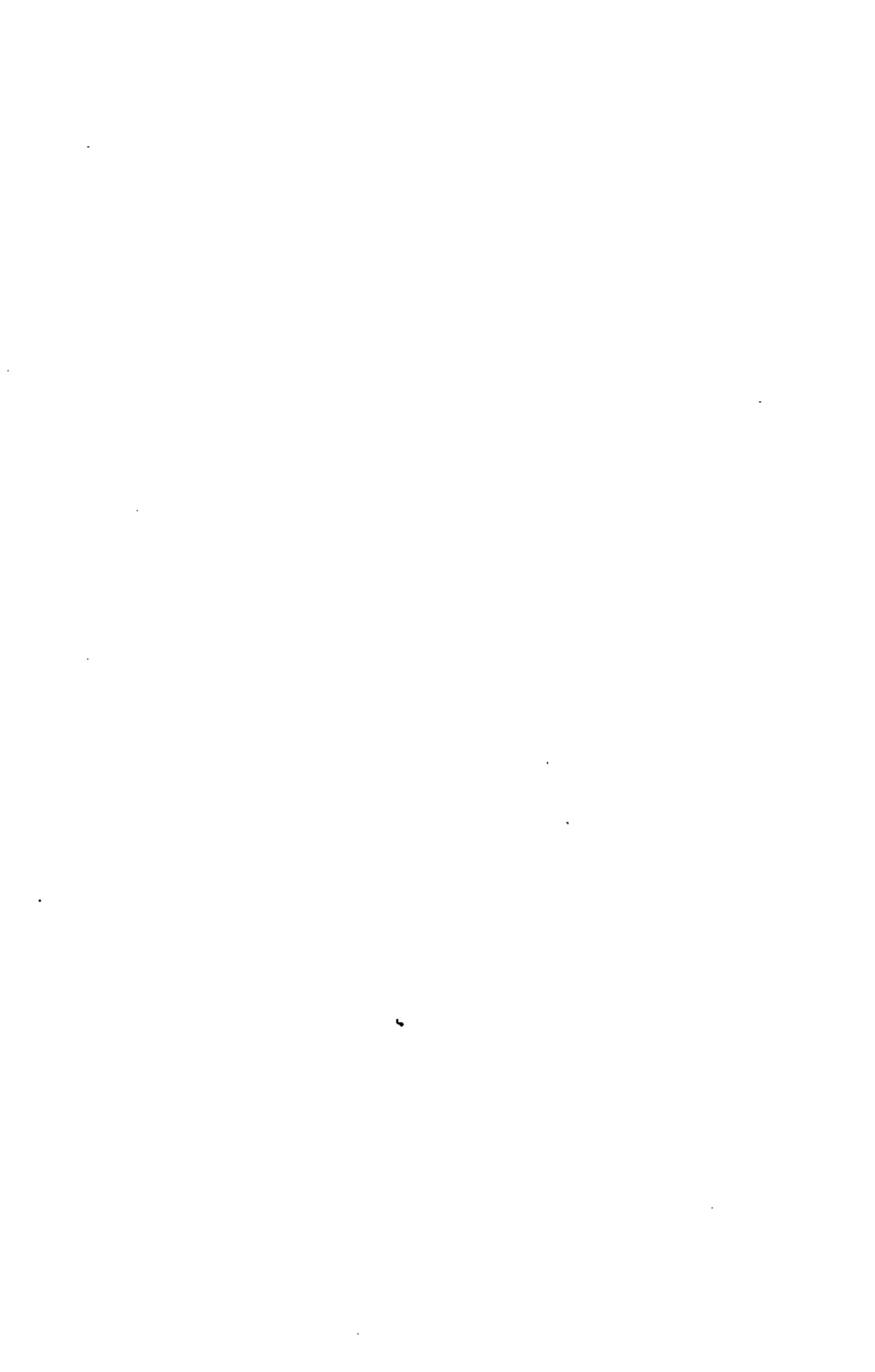
ونیز (ایتالیا) - ۳۰ شهریور ماه ۱۳۳۰



۲۳ قطعه از مجموعه سوم

شعر انگور

- ۱ - طلسم
- ۲ - دیدار به : ۵ . ۱ . ۵ سایه
- ۳ - آشتی به : ناصر نیرمحمدی
- ۴ - عطش
- ۵ - برده
- ۶ - شعر خدا به : فتح الله مجتبائی
- ۷ - چشم بخت
- ۸ - بی تاب
- ۹ - شعر انگور به : ابوالحسن نجفی
- ۱۰ - کینه
- ۱۱ - باران
- ۱۲ - گل شب
- ۱۳ - دزد آتش
- ۱۴ - از گهواره تا گور
- ۱۵ - بزم
- ۱۶ - تشنگی
- ۱۷ - فریاد
- ۱۸ - چشم در راه
- ۱۹ - پدر
- ۲۰ - پائیز
- ۲۱ - بت تراش به : دکتر هوشنگ شفا
- ۲۲ - دیو
- ۲۳ - لذت



طلسم

ای شعر ! ای طلسم سیاهی که بر نوشت
عمر مرا به رشته جادوئی تو بست
گفتم ترا رها کنم و زندگی کنم
اما چه توبه‌ها که درین آرزوشکست

کوئی مرا برای تو زادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله بر کشم ،
کوش گران به ناله من آشنا کند

سو کند من به ترک تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند
ای شعر ، ای طلسم کهن ، ای طلسم شوم !
پای من ایدریغ ، به دام تو بسته ماند

اکنون درین نشیب بلاخیز عمر من
کز زندگی بجانب مرگم کشیده است
دیگر مرا امید رها کردن تونیست
زیرا که هر چه بود ، پایان رسیده است

تنها توئی که در خم این راه پرهراس
خواهم ترا به ناله خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی ، سایه منی
آخر چگونه سایه خود را رها کنم !

تهران - ۱۴ فروردین ماه ۱۳۳۴

دیدار

من او را دیده بودم
نگاهی مهربان داشت
غمی در دیدگانش موج می‌زد
که از بخت پریشانش نشان داشت

نمی‌دانم چرا هر صبح ، هر صبح
که چشمانم به بیرون خیره می‌شد
میان مردمش می‌دیدم و باز
غمی تاریک بر من چیره می‌شد

شب‌های در کوچه‌ای دور ،
- از آن شبها که نور آبی ماه
زمین و آسمان را رنگ می‌کرد
از آن مهتاب شبهای بهاری

که عطر گل، فضا را تنگ می کرد -
در آنجا ، در خم آن کوچه دور
نگاهم بانگاهش آشنا شد
بیکدم آنچه در دل بود ، گفتیم
سپس چشمان ما از هم جدا شد

از آن شب ، دیگرش هرگز ندیدم
تو پنداری که خوابی دلنشین بود
به من گفتند او رفت
نپرسیدم چرا رفت

ولی در آن شب بدرود ، دیدم
که چشمانش هنوز اندوهگین بود !

تهران - ۲۸ تیرماه ۱۳۳۴

آشتی

ای آشنای من !
برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا پر کنیم جام تپی از شراب را
وز خوشه‌های روشن انگورهای سبز
در خم بیفشریم می آفتاب را

برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا چون شکوفه‌های پرافشان سیب‌ها
کلبرک لب به بوسه خورشید وا کنیم
وانگه چو باد صبح
در عطر پونه‌های بهاری شنا کنیم

برخیز و باز گرد
با عطر صبحگاهی نارنجهای سرخ
از دور ، از دهانه دهلیز تا کجا
چون بادخوش غبار، برانگیز و باز گرد

يك صبح خنده رو
وقتی که بابهار گل افشان فرارسی
درباز کن ، به کلبه خاموش من بیا
بگذار تانسیم که در جستجوی تست
ازهر که در ره است ، پیرسد نشانه‌ها
آنگاه ، با هزار هوس ، با هزار ناز
برچین دوزلف خویش
آغاز رقص کن
بگذار تا بخنده فرود آید آفتاب
بر صبح شانه‌ها!

ای آشنای من !
برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا چون بشوق دیدن من بال و پیرزنند
بر شاخه لبان تو ، مرغان بوسه‌ها
لب بر لبم نهی
تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی
تا با امید خویش مرا آشتی دهی !

تهران - ۲۰ مردادماه ۱۳۳۴

عطش

آنقدر رفتیم تا تنها شدیم
دیده از بیگانگان بردوختیم
آفتاب ظهر شهر یورهنوز
گرم می‌تایید و ما می‌سوختیم

آب می‌جوشید در رگهای جوی
خشک می‌شد از عطش لبهای ما
آفتاب اندام ما را می‌مکید
از عرق می‌سوخت سر تا پای ما

گاهگاه انگشت خشک شاخه‌ها
رشته‌ای می‌کند از زلفان او
گاه ، برک تشنه‌ای له‌له زنان
چنگ می‌انداخت در دامن او

خون من جستن کنان در زیر پوست
شعله می زد در تن تبار من
هر تپش چون ضربه سنگین پتک
پنخس می شد در تن بیمار من

او، سراپا خواهش آغوش بود
من در آن شوریدگی، آئینه اش
خوب می دیدم که در هر گشت چشم
برق می زد خواهش دیرینه اش

روح او خاموش و خوف انگیز بود
گرچه می خندید در چشمان او
در پس پیراهن از شور هوس
نیش می زد غنچه پستان او

در نشیب تپه ای پر آفتاب
چند بید سایه افکن یافتیم
دور از نامحرمان، بر گرد خویش
پرده ای از شاخساران یافتیم

مار بازویش چو بردوشم خزید
رعشه ای بیدار شد در پشت من
تافشردم دست او را گرم گرم
آب شد چون موم در انگشت من

لب گشود از هم چو گلهای انار
برق زد دندان مرمر فام او
سینه او جفت شد بر سینه ام
پر شد آغوش من از اندام او

لذت آتش ریخت در رگهای ما
تا بدنهامان بهم نزدیک شد
نبضهامان کوفت از دیوانگی
پیش چشم ما جهان تاریک شد!

ساعتی دیگر که باد نیمروز
خوش خوشک می بافت زلف بیدرا،
چشم وا کردیم و خندان یافتیم
باز بر بالین خود، خورشید را!

تهران - ۲۴ مرداد ماه ۱۳۳۴

برده

بوته خشکیده‌ام ز بوسه خورشید
غنچه‌مرگم که عطر زندگیم نیست
بنده پیرم که از نهیب حوادث
راه رهائی ز دام بندگیم نیست

تار پراز ناله‌ام ، به زخمه مگویم
رنجه مدارم ازین شکنجه ، خدارا!
برده پیرم که برده‌ام همه بردوش
ناله کنان ، تخته سنگهای بلا را

ناله من رخنه کی کند به دل سنگ
ناخن من لطمه کی زند به تن کوه
چنگ تپی مانده‌ام که زخمه تقدیر
پرکندم از هزار نغمه اندوه

اشك فریبم ، نه اشك شادی و ماتم
اشك گناهم ، نه اشك پاکی و پرهیز
ای غم شیرین! مرا به خویش میالای
ای دل غمگین! مرا به خویش میاوریز

قطب زمینم که آفتاب نبینم
شام خزانم که جز ملال ندانم
باد سیاهم که چون ز راه در آییم
غیر غبارت به دیدگان نتشانم

بار خدایا ! نشاط زندگیم نیست
گرچه دلم بارها زمرگ هراسید
ای همه مردم ! مرا چنانکه منستم
باز به بینید و باز هم نشناسید !

تهران - ۳۰ مردادماه ۱۳۳۴

شعر خدا

ابلیس ، ای خدای بدیها ! تو شاعری
من بارها به شاعریت رشك برده‌ام
شاعر توئی که اینهمد شعر آفریده ای
غافل منم که اینهمه افسوس خورده‌ام

« عشق » و « قمار » شعر خدا نیست ، شعر تست
هرگز کسی به شعر تو بی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچیک از این دو را نخواست
در « عشق » و در « قمار » ، کسی پارسا نماند

« زن » شعر تست با همد مردم فریبی اش
« زن » شعر تست با همد شور آفریدنش
« آواز » و « می » که زاده طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد آن يك ، شنیدنش !

در « بوسه » و « نگاه » ، تو شادی نهفته‌ای
در « مستی » و « گناه » ، تو لذت نهاده‌ای
بر هر که در بهشت خدائی طمع نبست
دروازه بهشت زمین را گشاده‌ای

اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای
شعر خدا یکی است ، ولی شاهکار اوست
شعر خدا « غم » است ، « غم » دلنشین و بس
آری ، غمی که معجزه آشکار اوست !

دائم چه شعرها که تو گفتی و او نکفت
یا از تو بیش گفت و نهان کرد نام را
اما اگر خدا و ترا پیش هم نهند
آیا تو خود کدام پسندی ، کدام را ؟

تهران - ۲۴ شهریور ماه ۱۳۳۴

چشم بخت

بی تو ، بی تو ، ای که در دل منی هنوز !
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی تو ، لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی تو ، کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید

بی تو ، این دلی که با دل تو می‌تپید
و نه که ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی تو ، بی تو ، دست سر نوشت کور من
اشک و خون بجای باده در پیاله کرد

عمر من شبی سیاه و بی ستاره بود
دیدگان تو ، ستارگان او شدند
لحظه ای زبام ابرها بر آمدند
لحظه ای به کام ابرها فرو شدند

در فروغ این ستارگان بی دوام
روزگار شادی و غم فرا رسید
آن ، بجز دمی نماند و این همیشه ماند
این ، همیشه ماند و آن به انتها رسید

آسمان حسود بود و چشم بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی تو ، از لبان من ترانه‌ها گریخت
بی تو ، در نگاه من شراره‌ها فسرد

آری ای که در منی و با منی مدام
و نه که دیگرم امید دیدن تو نیست !
تو گلی ، گل بهار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست !

تهران - ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۴

بی تاب

صبح ، که با تیشه طلائی خورشید
مرمر پیچان قامتش بتراشند
وز پس سرشاخه‌های سوزنی کاج
بر بدنش عطر آفتاب پیاشند

ظهر ، که هر دانه عرق بچکاند
قطره شیرینی از شراب تن او
سینه او چون گلوی گرم کبوتر
درتپش آید ز پشت پیرهن او

شب، که به بستر رود برهنه تر از ماه
سایه زند نور آسمان بدنش را
باد ، سبکتر ز عطر پیچک وحشی
پخش کند بوی تند پیرهنش را

تکیه به بالش زند، حریص و هوسناک
در دل خود پرورد امید گناهم
تا بگذازم به داغ بوسه تنش را
مانده و ماند همیشه چشم براهم !

تهران - ۱۸ فروردین ماه ۱۳۳۵

شعر انگور

چه می گوئید ؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این اشک است ،

اشک باغبان پیر رنجور است

که شبها راه پیموده ،

همه شب تا سحر بیدار بوده ،

تا کجا را آب داده ،

پشت را چون چفته های مو دو تا کرده ،

دل هر دانه را از اشک چشمان نور بخشیده ،

تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده .

چه می گوئید ؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این خون است ،

خون باغبان پیر رنجور است

چنین آسان مگیریدش !

چنین آسان منوشیدش !



شما هم ای خریداران شعر من!
اگر در دانه‌های نازک لفظم
و یا در خوشه‌های روشن شعرم
شراب و شهد می‌بینید، غیر از اشک و خونم نیست
کجا شهد است؟ این اشک است، این خون است؛
شرابش از کجا خواندید؟ این مستی نه آن مستی است؛
شما از خون من مستید،
از خونی که می‌نوشید،
از خون دلم مستید!
مرا هر لفظ، فریادی است کز دلمی کشم بیرون
مرا هر شعر، دریائی است،
دریائی است لبریز از شراب خون!
کجا شهد است این اشکی که در هر دانه لفظ است؟
کجا شهد است این خونی که در هر خوشه شعر است؟
چنین آسان می‌فشارید بر هر دانه لبها را و بر هر خوشه دندان را!
مرا این کاسه خون است...
مرا این ساغراشک است...
چنین آسان مگیریدش!
چنین آسان منوشیدش!

تهران - ۲۱ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۵

کینه

ای که با مردن من زنده شدی !
چه ازین زنده شدن حاصل تست؟
کینه تلخ مرا کم شمار
که به خونخواهی من قاتل تست !

تا به دندان بکند ریشه تو
می تپد در رگ من ، کینه من
گور عشق من اگر سینه تست
گور عشق تو شود سینه من

تب تندی که مرا تشنه گذاخت
عشق من بود و مرا دشمن بود
در تو بیمایه اگر در نگرفت
چکنم ، قلب تو از آهن بود

کاش از سینه خود می‌کندم
این نهالی که به خون پروردم
کاش چون مکر ترا می‌دیدم
از تو و عشق تو بس می‌کردم

دل تو مرده صفت خاموش است
دل من پر تپش از سوداهاست
چه توان کرد که خشکی ، خشکی است
چه توان گفت که دریا ، دریاست !

هان میندار ، میندار ای زن !
که چنین زود دل از من کندی
تو به هر جا که روی ، تنهائی
تو به هر جا که روی ، پا بندی

من ترا باز به خود خواهم خواند
من ترا از تورها خواهم کرد !
تا کنارم بنشینی همه عمر
بندت از بند جدا خواهم کرد !

تهران - ۸ مهرماه ۱۳۳۵

باران

آن شب ، زمین سوخته می نوشید
آب از گلوی تشنه نودانها
وز کوچه ها به گوش نمی آمد
جزهایهای زاری بارانها

بر لوح آسمان مسین می ریخت
طرح کلاغ پرزدهای از بام
پلک ستاره ها همه برهم بود
چشم سیاه پنجره ها ، آرام

من در اطاق کوچک او بودم
بر گردنم حمایل بازویش
در هر نفس ، مشام مرا می سوخت
عطر بهار تازه کیسویش

آن شب ، دلی گرفته تر از شب داشت
چشمش در آرزوی چراغی بود
آن شب ، نسیم بی سروسامان را
گوئی ز عشق رفته ، سراغی بود

بر شیشه های پنجره می لغزید
رگبار قطره های گل اندوده
بر شیشه های دیده او می ریخت
باران اشکهای غم آلوده!

می خواند و می گریست بدلتنگی
وز آنچه کرده بود ، پشیمان بود
از نیش یاد ها جگرش می سوخت
وین درد را نه چاره، نه درمان بود

امشب دلم گرفته تر از ابر است
چشمم در آرزوی چراغی نیست
دانم که در چنین شب نافرجام
کس را از آنکه رفته، سراغی نیست

در این اطاق کوچک در بسته
می افشرم به سینه خیالش را
بیهوده در دلی که پشیمان است
می پرورم امید وصالش را

امشب ، زمین سوخته می‌نوشد
آب از گلوی تشنه نودانها
وز کوچه ها بگوش نمی‌آید
جزهایهای زاری بارانها !

تهران - ۱۸ مرداد ماه ۱۳۳۵

گل شب

وقتی که چراغ ماه روشن شد
وقتی که گل ستاره‌ها روئید
وقتی که نسیم شور دریا ها
کف‌های سفیدآب را بوئید

تنها و برهنه باز می‌آیی
با عطر بنفشه‌ها و نرگس‌ها
لبهات برنگ زنده‌آتش
بازوت برنگ تفته‌مس‌ها

پرمی شود از تن تو آغوشم
چون بستر ابر از تن خورشید
می‌خندی و با کرشمه می‌گوئی:
«کی می‌شود این ستاره‌ها را چید؟»

من می نگرم به آسمان ، خاموش
تو می نگری به چشم من ، حیران
پلک من و تو بزیر می افتد
چون بال دو مرغ در شب باران!

می خندی و باز می گشائی لب
همراه تو ناله می کند بادی :
- « امشب چه شب عمیق آرامی است
در اونه نوازشی ، نه فریادی ! »

ناگه لب تو زبوسه می سوزد
چون برگ گل زیش زنبوری
در کام من و تو - هر دو - می پیچد
زان بوسه تند ، طعم انگوری

لبهای تو رنگ تازه می گیرد
از لذت بوسه دیده می بندی :
- « امشب چه شب عمیق آرامی است ! »
می گوئی وزیر کانه می خندی

هنگام سپیده دم که اردکها
از بام افق ستاره برچینند ،
در بستر ماسه های مهتابی
از دور ، دوسایه را یکی بینند!

تهران - ۲۰ دی ماه ۱۳۳۵

دزد آتش

پای به زنجیر بسته زخمی پیرم
کاینهمه درد مرا امید دوا نیست
مرهم زخمم - که چون شکاف درخت است -
جز مس جوشان آفتاب خدا نیست !

لشتر خونریز خارهای پراز زهر
می ترکاند حباب زخم تنم را
خاک به خون تشنه از دهانه این زخم
می مکد آهسته شیره بدنم را

گر کس پیری که آفتابش خوانند
بیضه چشم مرا شکسته به منقار
پنجه فرو برده ام به سینه هر سنگ
ناخن تیزم شکسته در تن هر خار

مانده به کتفم نشانی از خط زنجیر
چون به‌شن‌تر ، شیاری از تن ماری
تا بزمین باشد آسمان نمک‌نور
بر کشد از زخم شانه‌هام ، دماري

من مگر آن دزد آتشم (*) که سرانجام
خشم خدایان مرا به‌شعله خود سوخت
بر سر این صخره شکسته تقدیر
چارستونم به چار میخ بلا دوخت

بر دل من آرزوی مرگ، حرام است
گرچه بجز مرگ، چاره دگرم نیست
بر سرم ای سرنوشت! کرکس پیری است
طعمه او غیر پاره جگرم نیست

موم تنم را در آفتاب بسوزان
مغز سرم را به کرکسان هوا ده
آب دو چشم مرا بر آتش دل‌ریز
خاک وجود مرا بیادقنا ده!

تهران - اول شهر یورماه ۱۳۳۵

(۵) - کنایه از «پرومته» است که بنا بر روایت اساطیر یونانی ، نیمه‌خدائی بود ،
اما چون «آتش» راز خدایان را بود و به بشر رسانید ، پیلای خشم آنان گرفتار
آمد و بر فراز صخره‌ای به بند کشیده شد تا کرکسی مدام از جگرش بخورد و آن
جگر دوباره پروید و این شکنجه تا ابد دوام یابد.

از گهواره تا گورد

گهواره دو چشم سیاه تو
آرامگاه کودکی من بود
گوئی مرا چو در دل شب زادند
در من چراغ عشق تو روشن بود

چون زلف دایه بر رخ من می ریخت
از آن، نسیم موی تو می آمد
برق نگاه من چو براو می تافت
از سوی او بسوی تو می آمد

شبها چو قصه های کهن می گفت
در گوش من صدای تو می پیچید
چون تار موئی از سر خود می کند
گوئی که تار موی ترا می چید !

در بوسه‌های وحشی شیرینش
طعمی ز بوسه‌های تو پنهان داشت
در گریه‌های گرم گوارایش
اشکی چو آب چشم تو سوزان داشت

جفت‌منی که بسته بمن بودی
وز من ترا ندیده جدا کردند
آنکه چو گریه‌های مرا دیدند
نام‌ترا دوباره صدا کردند

چون غیر «او» نبود ترا نامی
عمری تلاش در پی «او» کردم
بی آنکه هرگز بتوانم یافت
با خواب و با خیال تو خو کردم :

در هر رخی که رنگ جمالی داشت
سیمای آشنای ترا دیدم
در هر دلی که چشمه عشقی بود
تصویر دلربای ترا دیدم

اما اگر تو زاده شدی با من
از پیش من چگونه سفر کردی؟
چون چشم من همیشه ترا می‌جست
از چشم من چگونه حذر کردی؟

امروز، آفتاب امید من
در نیمروز زندگی خویش است
حیران، به راه رفته فرومانده
اندیشه میکند که چه در پیش است!

آه ای کسی که دل بتو می بندم
آیا تو نیز شاخه بی برگی؟
آیا تو، ای امید جوان مانده!
همزاد جاودانه من، هر کی؟

تهران - ۵ اسفندماه ۱۳۳۵

بزم

اطاقی روشن از مهتاب پائیز
چراغ قرمزی بر گوشه میز
زمین و آسمان در خواب راحت
تپشهای دل بیدار ساعت
دوجام از باده تلخ
دو ظرف از نقل شیرین
لحافی نرم از ابریشم چین
دودست لخت از بازو بیالا
دوپای لخت از زانو پپائین ۱

تهران - ۲۶ اسفندماه ۱۳۳۵

تشنگی

يك نيمروز خوش
از روزهای آخر اسفندماه بود
خورشید خنده روی، پس از گریه‌های ابر
بر شاخه‌ها غبار طلائی فشانده بود
باد قر بهار

بوی غبار خشك بیابان تشنه داشت
بازوی شاخه‌ها
چون بازوان لخت سیاهان زورمند
در روشنی به روغن باران سرشته بود.

چابك ترازنسیم ، دو گنجشك خردسال
از لانه پر زدند
هرگز خبر ز لطف بهاران نداشتند
زیرا که نو بهار نخستین عمرشان
از راه دوردست سفر، تازه می‌رسید
در چشمشان، بهار و جهان - هر دو - تازه بود.

برشاخه درخت نشستند و آفتاب
 بر بالشان چکید
 خون بهار در رک موئین بر کها
 پر شور می‌دوید
 در زیر پای نازک و حساس جوجه‌ها
 نبض جوان شاخه تپدار می‌تپید
 ناگاه، زیر پنجه آنان، جوانه‌ای
 - چون کور کی درشت به بازوی شاخسار -
 جوشید و پخته گشت و سر از پوست بر کشید.
 از لرزه‌ای که در تن آن شاخه افتاد
 کنجشکهای خرد
 - چون خفته‌ای که زلزله آواره‌اش کند -
 ترسان گریختند
 و زبیم آنکه بر تن هر یک زیان رسد
 از هم گسیختند
 اما دوباره سایه بر آن شاخه ریختند
 زیرا همان دمی که کف پای هردو را
 نیش جوانه سوخت،
 در قلب هردو، عشق نخستین، جوانه زد ا.
 اندام هردو را تب گرمی فرا گرفت
 هر لحظه از حرارت تب، تشنه‌تر شدند
 در جستجوی قطره‌ آب شتافتند
 اما نیافتند
 زیرا که اشک ابر، پایان رسیده بود
 زیرا که آفتاب، زمین را مکیده بود

بر غده بر آمده شاخه‌ای کهن
 يك قطره برق زد !
 منقار جوجه‌ها بتکان آمد از نشاط
 رفتند تا که قطره شیرین آب را
 در چینه دان نشنه خود جابجا کنند
 اما هنوز کام و دهان تر نساخته
 آن قطره از میان دو منقارشان چکید
 وان جوجه‌های خرد
 دنبال قطره‌ای که فرو ریخت، پرزدند
 تا بالشان به خاک و به خاشاک، سوده شد
 اما دگر چه سود که آن قطره زلال
 چون گوهری به دست بلورین آفتاب
 دردم ربوده شد!

در نیمروزهای تب آلوده بهار
 وقتی که آفتاب
 باشد به شانه‌های تر شاخه‌ها غبار
 کنجشکهای خرد که لطف بهار را
 جز در لهیب تشنگی خود ندیده‌اند،
 در جستجوی قطره آبی زلانه‌ها
 پر می‌زنند و روی بهر سوی می‌کنند
 اما همیشه تشنه‌تر از آنچه بوده‌اند
 همراه شب، به لانه خود، روی می‌کنند!

تهران-اول خرداد ماه ۱۳۳۶

فریاد

چرا ز کوزه ماه امشب
نمی برون نتر اویدست ؟
چرا نگاه خدای دیگر
درین خرابه نکاویدست؟

ستارگان طلائی چشم
چرا بیاد فنا رفتند ؟
پرندگان طلائی بال
چرا به کام بلا رفتند؟

چرا درین شب بی فرجام
زهیچ سونوزد بادی ؟
چرا به گوش نیاوینزد
طنین وحشی فریادی؟

چرا به خاک نریزد نرم
غبار سربی بارانی؟
چرا ز خواب نخیزد باز
زمین به نعره طوفانی؟

زمین و من، دو تب آلودیم
پر از تشنج هذیان‌ها
نهفته در دل ما خاموش
لهیب آتش عصیان‌ها!

زمین و من، دو غضبناکیم
لب از خروش، فرو بسته
ز گیر و دار عبث، رنجور
ز پیچ و تاب عبث، خسته

تو ای شب، ای شب بی‌فریاد!
توئی که از من و او دوری
تو از فشار غضب لالی
تو از هجوم حسد کوری!

تو ای شب، ای شب بی‌فریاد!
توئی که تیره چو کابوسی
برو که در تو نمی‌بینم
فروغ شعله فانوسی

من از تو پیرترم، ای شب!
من از تو کورترم، ای ماه!
چرا چراغ نمی‌گیری
مرا به پیچ و خم این راه؟

تهران-۲۳ خرداد ماه ۱۳۳۶

چشم در راه

هنوز آن روز، برق خنده خورشید
به بام خانه‌های دور، پیدا بود
درون کلبه من شمعدان می‌سوخت
نسیم مست با او در مدارا بود

هوا در زردی خورشید، می‌پاشید
کلاب ابر بر کلها و گلدانها
دمادم طرح و شکلی تازه می‌بخشید
غبار شیشه را انگشت بارانها

صدای کنگ سازی در فضا می‌ریخت
تپشهای دل درد آشنائی را
نسیم از کوچه خاموش می‌آورد
هنوز آهنگ دورادور پائی را

من آن شب چشم در راه کسی بودم
که می‌پنداشتم دیگر نمی‌آید
صدای آشنائی در دلم می‌گفت
که او بر عهد خود هرگز نمی‌پایید!

دلم همراه شمع نیمه جان می‌سوخت
غمی در سینه‌ام فریاد بر می‌داشت
طنین آتشینش در دلم می‌ریخت
هزاران نیش سوزن در تنم می‌کاشت

شب بی‌ماه، در گل دست و پا می‌زد
زمین و آسمان در خواب راحت بود
دلم در سینه چون طبل تپی می‌کوفت
هماواز دل بی‌تاب ساعت بود

بسوی گنجه چوین خود رفتم
که بی او پرکنم جام شرابم را
تنم از خواب خوش بیزار و دل ، بیدار
به ساغر ریختم داروی خوابم را

لبم را با شراب تلخ آلودم
دلم خندید و چشم روشنائی یافت
در آن مستی نمی‌دانم چه پیش آمد
که یادش با من از نو آشنائی یافت

هنوز آغوش گلدان بلور من
پر از گلپای عطر آگین شب بو بود
صدای خنده‌ای از پلکان برخاست
خدایا! این صدای خنده او بود!
تهران - ۵ تیر ماه ۱۳۳۶

پدر

سرودی پیش از تولد، برای کودکی که نماند

عاقبت روزی ترا ، ای کودک شیرین!
تنک در آغوش می گیرم
اشک شوق از دیده می بارم
با نگاه و خنده و بوسه
در بهار چشمهایت دانه می کارم!

نیمه شب ، کهواره جنبان تو می کردم
لای لایی گوی بالین تو می مانم
دست را بر کونه گرم تو می سایم
اشک را از گوشه چشم تو می رانم
گاه درچشمان گریان تو می بینم:
آسمان را، ابر را، شب را و باران را...
گاه در لبخند جان بخش تو می یابم:
گرمی خورشید خندان بهاران را...

چون هوا را بازی دست تو بشکافد
خیره درر گهای آبی رنگ بازوی تو می کردم
از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تو می کردم
ماه در آئینه چشم تو می سوزد
همچو شمعی شعله‌ور در شیشه فانوس
رنگها در کوی چشمت نقش می بندد
صبحگاهان ، چون پرطاووس

قلب گرم و کوچکت چون سینه کنجشک
می تپد در زیر دست مهربان من
چون نوازش می کنم ، می جوشد از شادی
در سرانگشتان من ، خون جوان من
زین نوازشها تنت سیراب می گردد
چشم هشیار تو مست خواب می گردد
سایه مژگان تو بر گونه می ریزد
مادرت بی تاب می گردد
زلف انبوهش ترا بر سینه می ریزد ا

مادرت چون من بسی بیدار خواهد ماند
بارها در گوش تو افسانه خواهد خواند
گاه ، در آغوش او بی تاب خواهی شد
گاه ، از لالای او در خواب خواهی شد
روزها و هفته‌ها و سالها ، چون او
برکنار از درد خواهی ماند

تاز دردش با خبر گردی
روزها و هفته ها و سالها ، چون من
بی غم فرزند خواهی بود
تا تو هم روزی «پدر» گردی !

تهران - ۱۰ آبان ماه ۱۳۳۶

پائیز

زمین بناخن بارانها
تن پر آبله می خارید
به آسمان نظر افکندم :
هنوز یکسره می بارید

شب از سپیده نهان می داشت
تلاش لحظه آخر را
ز پشت شاخه مو دیدم :
کبوتران مسافر را

هنوز از نم پرهاشان
حریر نرم هوا تر بود
هزار قطره بخاک افتاد :
هزار چشم کبوتر بود

نسیم ظهر خزان ، آرام
 چو بال مرغ ، صدا می کرد
 هوا ، سرود کلاغان را
 به بام شهر ، رها می کرد

به زیر ابر مسین ، خورشید
 سراز هلال ، بیالین داشت
 ز نور مفرغی اش ، آفاق
 لعاب ظرف سفالین داشت

چو قارچهای سفید از جوی
 حبابها همه پیدا شد
 چو قارچهای سیه در کوی
 هزار چتر سیه باشد !

غروب ، کرد بلا پاشید
 به شاخه ها تب مرگ افتاد
 به زیر هر قدم باران
 هزار لاشه بر گ افتاد

افق در آن شب ابر آلود
 بر تک تفتنه آهن بود
 ستاره ها همگی خاموش
 دریچه ها همه روشن بود

به كوچه ها نظر افكندم :
هنوز كفش كسى جزمين
به خاك ، سينه نمى ماليد

نسيم كولى سرگردان
كنار كالبه هربير كك
غريب و غمزده ، مى ناليد .

تهران — ۸ آذرماه ۱۳۳۶

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تادر نگین چشم تونقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

بر قامتت که وسوسه شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان ، نگاه را

تا پیچ و قاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز بهر سو گشوده‌ام
از هر زنی ، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی ، کرشمه رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که بد بت ساز تنگردد
در پیش پای خویش بنخاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
کوئی دل از کسی که ترا ساخت ، کنده‌ای

هشدار ا زانکه در پس این پرده نیاز
آن بت تراش بلبوس چشم بستدام
يك شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه ها که ترا هم شکسته‌ام ا

تهران - ۲۲ آذر ماه ۱۳۳۶

دیو

در دل ظلمت شب ، دیوی است
که به من بسته نگاهش را
بینم از چاک لب سرخش
برق دندان سیاهش را

دهنش بر که بدبوئی است
که در او خون ولجن مرده است
چشم قی کرده او گوئی
از غضب ، کف بلب آورده است

بدنش از خزه پوشیده
همچو سنگی بلب مرداب
پنجه اش چون تنه خرچنگ
خفته در روشنی مهتاب

نفسش چون نفس افعی
می زند شعله به موی من
ناگهان می ترسد از خشم
می دود خیره بسوی من
می فشارد کمرم چون کمر خر گوش
استخوانهای مرا می شکند خاموش
می مکد خون گلوی من !

می دواند نفس شومش
در تنم تشنگی تبر را
ناله گرم گلو گیرم
می شکافد جگر شب را

زیر چنگال سیاه او
می روم نعره زنان از هوش
لحظه ای بعد، جهان خالی است
آسمانها همگی خاموش :

ماه، بالای سرم مرده است
ابر پیچیده بر او کرباس
سینه ام از تپش افتاده است
خالی از واهمه و وسواس

نم نمک می چکد از روزن
در گلویم نمک مهتاب
آن طرف، در قفس ساعت
می دود عقربه شب تاب !

لذت

سینه پرده‌های حریر می‌تپید
و اطاق از نفس گرم نسیم، پر بود
گل زرد شمع از شاخه شمعدان روئیده بود
و دود عود، غبار ابریشمینی در هوا می‌ریخت
چشمان او در پرتو شمع می‌درخشید
و تنش، بوی عطر دارچین می‌داد
موم گرم و پیچان اندامش در قالب دستهای من
شکل می‌گرفت

و بخار زمستانی گلخانه تنش گرم می‌کرد
سینه‌اش پرتپش تراز گلوی گنجشک باران خورده بود
عطر سنگین زلفش را بوئیدم
و این داروی بی‌پوشی مرا بکابوسی گران برد :
رگهای تنم مانند شاخه‌های خشک درخت بهم پیچید
پنبه‌های دستم همچون چنگک آهنین در گوشت فرمش فرورفت

و نور بیمار شمع بر چهره‌اش افتاد :
چشمانش در پرتو شمع جرقه زد
ولبانش مانند خون دلمه بسته شد
تنش را بوئیدم :

بوی علفهای ترد و وحشی می داد .
زهر بیرنگ دهانم را از نیش دندان در گوشت
سینه‌اش ریختم و گوش فرا دادم :

سینه او پر تپش تراز سینه کبوتر زخمی بود .
زنکی قلبهای سیاه ما طبل می زد و پوست سینه ما
از ضرباتش پر طنین بود .
لبان او پلکهای سرخ بی مژه‌ای بود که بر لبان من
سائیده می شد .

نیش هزاران سوزن سرد در گوشت تنم فرو می رفت
و ستون پشتم تیر می کشید
خون در تنم می جوشید

و مردمک چشمم در پشت دیوار سنگین پلکها
زندانی شده بود

و همه چیز را از لای میله‌های باریک مژگان می دیدم:
زبان سرخ پرده‌ها لهه می زد

و اطاق از نفس سوزان نسیم، پر بود .
ناگهان صدای طبل سینه‌های ما بریده شد
و من از نیروئی خالی شدم

گوئی ستاره‌ای در چاه افتاد
و صدای افتادش از دور بگوش آمد .
گوئی سنگی در آب فرورفت

وقطره‌ای چند به هوا پاشید .
شعله‌های آتش در پشت من فرو کش کرد .
ومن به چشم اونگریستم :
همچون آب ژلال چشمه‌ها ، آرام و مهربان بود .
تنش را بوئیدم :
بوی برگهای پوسیده باران خورده می داد .
پرندۀ خواب آلود نگاهم در فضا گردش کرد :
گل زرد شمع بر شاخه شمعدان خشکیده بود
سینه پرده‌های حریر نمی‌تپید
واطاق از نفس گرم نسیم ، خالی بود ا

تهران - ۲۲ بهمن ماه ۱۳۳۵

۲۵ قطعه از مجموعه چهارم:

سرمه خورشید

- | | |
|-------------------|-------------------------------|
| ۱ - سرمه خورشید | به : منوچهر انور |
| ۲ - آئینه دق | به : شاعر صمیمی ، نصرت رحمانی |
| ۳ - فال | |
| ۴ - بیم سیمرغ | |
| ۵ - مسافر | |
| ۶ - برف | |
| ۷ - نیشخند | |
| ۸ - گوماتای آسمان | به : دکتر محمود عنایت |
| ۹ - موم گرم | |
| ۱۰ - در پایان | |
| ۱۱ - تیغ دوسر | به : «شهلا» |
| ۱۲ - میدان | |
| ۱۳ - ستاره دور | به : بیژن مفید |
| ۱۴ - پیکرها | |
| ۱۵ - سغره | |
| ۱۶ - نگاه | |
| ۱۷ - پیوند | |
| ۱۸ - نیایش | |
| ۱۹ - امید یا خیال | |
| ۲۰ - زنبق | برای دختر کوچکم : «پوپک» |
| ۲۱ - فالگیر | |
| ۲۲ - تیشه برق | |
| ۲۳ - گل ماه | به : رضا سیدحسینی |
| ۲۴ - فانوس | به : فریدون مشیری ، شاعر |
| ۲۵ - برستون بسته | به : دکتر زاون هاگوبیان |



مهر ماه خورشید

من مرغ کور جنگل شب بودم
باد غریب، محرم رازم بود
چون بارش شب بروی پر م می ریخت
تنها به خواب مرگ نیازم بود

هرگز زلابای هزاران برک
بر من نمی شکفت گل خورشید
هرگز گلابدان بلور ماه
بر من گلاب نور نمی پاشید

من مرغ کور جنگل شب بودم
برق ستارگان شب از من دور
در چشم من که پرده ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران، بی نور

من مرغ کور جنگل شب بودم
در قلب من همیشه زمستان بود
رنگ خزان و سایه تابستان
در پیش چشم من، همه یکسان بود

می سوختم چو هیزم تر در خویش
دودم به چشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرومی مرد
تنها، سرم به زیر پریم می رفت

یکشب که باد، سم به زمین می کوفت
وزیال او شراره فرومی ریخت
یکشب که از خروش هزاران رعد
کوئی که سنگپاره فرومی ریخت :

از لابلای توده تاریکی
دستی درون لانه من لغزید
وز لرزه‌ای که در تن من افتاد
بنیاد آشیانه من لرزید

یکدم، فشار گرم سرانگشتش
چون شعله، بالهای مرا سوزاند
تا پنجه‌اش بروی تنم لغزید
قلب من از تلاش پیدن ماند

غافل ، که در سپیده دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود
با سر مه ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود

زان پس ، شبان تیره بی مهتاب
منقار غم به خاک نمالیدم
چون نور آرزو به دلم تابید
در آرزوی صبح ، تنالیدم

این دست گرم ، دست تو بود ای عشق !
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بینا شدم به سر مه خورشیدت !

تهران - ۲۴ اسفندماه ۱۳۳۶

آئینه دق

شبها که پرپر می زند شمع
- با کوله بار اشکهای مرده خویش -
تنها ، در آنسوی اطاقم ،
شبهای پائیزی که پیش از مردن ماه
آتش به سردی می گراید در اجاقم ،
خاموش ، پشت شیشه در می نشینم
شمع غمی گل می کند در سینه من
آنقدر زاری می کنم تا جیوه اشک
هر شیشه در را کند آئینه من
آنکه در این آئینه های کوچک دق
سیمای درد آلود خود را می شناسم :
سیمای من ، سیمای آن شمع غریب است
کز اشک ، باری می کشد بر کرده خویش

من نیز چون او در سراسیمب زوالم
با کوله بار روزهای مرده خویش
در زیر این بار
اندام خون آلود خود را می شناسم :
اندام من ، اندام شمعی واژگون است
کز جنکک باشب ، پای تا سر غرق خون است .
هر چند نور صبح را می بیند از دور ،
هر چند می داند که این نور ،
از مرگ با او دورتر نیست
اما درین غم نیز می سوزد که افسوس !
زان آتش دیرین که در او شعله می زد
دیگر خبر نیست !
دیگر اثر نیست !

شبها که پر پر می زند شمع
- در زیر بار اشکهای مرده خویش -
در شیشه در ، نقش خود را می شناسم :
پیری که باری می کشد بر کرده خویش
در زیر این بار
دیگر نه آن هستم که بودم
خالی است از آن آتش دیرین ، وجودم
پیچیده در چشم فضا ، دود کبودم
خفته ست در خاکستر پیری سرودم
افسوس ، افسوس !
دیگر نه آن هستم که بودم

تهران - ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

فال

ای بی ستاره مردا
در دستهای خالی و خشکت نگاه کن :
اینجا کویر گمشده بی نشانه ایست
زهدان خاک او تهی از هر جوانه ایست
یک مودرین کویر بجای علف نرسد
یک قطره عرق ، خبر از چشمه ای نداد
وین مار پیچ پیچ - که جز زهر غم نریخت
خط حیات تست که افسوس بر تو باد !

ای بی ستاره مردا
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن :
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود

اکنون ، غروب زندگیت بی ستاره باد
ای بی ستاره مرد !
افسوس بر تو باد

تهران - ۲ خرداد ماه ۱۳۳۷

بیم سیمرغ

سیمرغ قله‌های کبودم که آفتاب
هر بامداد ، بوسه‌نشاند به بال‌من
سرپیش‌من به خاک‌نهد کوهسارپیر
وز آسمان فرودنیاید خیال‌من

چون چتربالها بکشایم فراز کوه
کوئی درختی از دل سنگ آورم برون
در سینه پرنده رنگین کوهسار
منقار تیز خویش فرومی‌کنم به خون

در آسمان پاك، نه بیند کسی مرا
جز ریزتر ز خال سپید ستاره‌ای

آنگونه می‌پریم که به چشم ستاره‌ها
کوئی ز کوه می‌گسلد سنگپاره‌ای

مغرورتر ز قلّه در ابر خفته‌ام
از پشت من نمی‌گذرد سیل‌باده‌ها
نقش خجسته‌ایست بچشمان آسمان
سیمای من در آینه بامدادها

چون از فراز کوه نظر می‌کنم به خاک
بال از هراس من نکشاید پرنده‌ای
اشک آورم به چشم تماشاگر حسود
تا شور کینه را نشانند به خنده‌ای

اما درون سینه‌من ، بیم خفته‌ایست
کز اوج قلّه‌های غرور آردم به زیر :
یکروز، روح کوه که دلبسته‌من است
فریاد می‌زند که : مرو ! تیر، تیر، تیر !

شهرستانک - ۹ مرداد ماه ۱۳۳۷

مسافر

«.... مسافر ، دری را که بنورماه
روشن بود، کوبید و گفت:
- آیا کسی در خانه هست؟
.... اما هیچکس پائین نیامد
هیچکس از دریاچه پیربرگ خم نشد...»
والتر دولاغر «شنوندگان»

عاقبت از سرزمین گمشده خویش
آمدی، ای کوله بارشوق تو بردوش !
شسته ز فیروزه های چشم تو ، خورشید
رنگ هزاران غمی که گشته فراموش

آمدی از ره بدین امید که دستی
باز کند ناگهان به خنده ، دری را
گوش تو کز سردی زمانه فسرده است
بشنود آوای گرم منتظری را

پای نهادی به روشنائی درگاه
سایه تو همچو قیر گرم به در ریخت
نعره زنان کوفتی شقیقه در را
لیک ترا خاک انتظار به سر ریخت

فوری از آنسوی شیشه ها نترابید
پنجره ها کوزتر ز شب پره ها بود
باد ، دهان از سرود خویش تهی کرد
آنچه درین سرزمین نبود ، صدا بود

پیرشدهی نا که از شکفتی این درد
خردشدهی نا که از گرانی این بار
موی تو در یکنفس چو برف فرو ریخت
نکیه زدی از هراس خویش به دیوار

آمده بودی بدین امید که بر تو
باز کند هر دری به خنده دهان را
آمده بودی که جام گوش تو نوشد
جرعه گرم صدای منتظران را

لیک نیاسوده باز گشتی ازین راه
برق امیدی به خاطرت ندرخشید
کام ترا ، آسمان تیره این شهر
جرعه ای از جام آفتاب نبخشید

بینمت ای سالخورده مرد مسافر !
می روی و کوله بار درد تو بردوش
در بن فیروزه های چشم تو ، خورشید
با شفق لعلگون خود شده خاموش !

تهران - ۸ شهریورماه ۱۳۳۷

برف

کوبیده برف زیر لگدهایش
بوی بنفشه های بهاران را
در زیر برف ، خاک تب آلود
در دل نهفته حسرت باران را

در گوش کرده پنبه برف امشب
شهری که جاودانه پر از حرف است
چشمان پاک جوی ، پر از آب است
مژگان سبزکاج ، پراز برف است

گاهی غبار برف فرو ریزد
چون اشک من ز شاخه مژگانها
بر خشکسال سینه من بارد
این اشک گرم چون نم بارانها

من در کنار آینه می‌گیریم
چشم درشت آینه بیدار است
از پشت اشك، عكس تو می‌لرزد
در قاب کهنه‌ای که به دیوار است

لبهای سرد آینه می‌بوسد
خال سیاه زیر لبانت را
من در زلال آینه می‌بینم
بغضی که بسته راه دهانت را

نورنگاه گرم تو می‌تابد
از چشم روشنی زده تصویر
می‌خواهمش ز قاب برون‌آرم
دیراست، ای امیدگریزان، دیر!

دیگر دهان آینه بلعیده‌ست
نقش ترا چو آب گوارائی
اما دلم چو كودك بی‌مادر
فریاد می‌کند که تو اینجائی!

کوئی صدای پای تو نزدیک است
پیموده سنگفرش خیابان را
آورده باد تازه نفس، از دور
بوی بنفشه‌های بیابان را...

فیشخند

دریا بروی سینه ساحل خزیده مست
در بازوان فشردہ تنی کامیاب را
بر ماسه های نرم طلائی چکیده ماه
پر کرده جای پای تر آفتاب را

در کلبه‌ای که بر سر انبوه ماسه‌ها
می لرزد از هراس فروریختن هنوز
مردی پیاد زورق خویش است و در خیال
با ماهیان به کار در آویختن هنوز

اومی رود که زیر بخار سیاه شب
- آنجا که چشم کس نشناسد کرانه را -
توردرشت خویش سراسر بگسترد
تا بر کشد ز موج ، شکار شیانه را

بدرود می کند نفسی چند با زنش
زن ، گرم گرم بردل خود می فشاردش
این شیردل ، زنی است که او در شب دراز
تنها درون کلبه خود می گذاردش

اشک از شکاف دیده زن جوش می زند
مرد از هجوم گریه به شب می برد پناه
بازوی زن به بازوی درتکیه می کند
مرد از درون کلبه قدم می نهد به راه

دنبال مرد ، سایه درهم شکسته اش
برماسدهای سوخته ، چون لکه نری است
اما زنش زسایه او برگرفته چشم
زیرا کسی که می رسد از راه ، دیگری است

شب می رسد به نیمه و رومی کند به صبح
در کلبه جز صدای نفسهای شاد نیست
زورق نشین هنوز در آغوش آبهاست
بیمش ز تعره های خروشان باد نیست

لختی دگر ، سپیده دمیده است و از نسیم
دریا شنیده بوی خوش آفتاب را
مردی درون کلبه صیاد ، خفته مست
دربازوان فشرده زنی کامیاب را !

گوماتای آسمان

گوماتا یا گنومات که در تاریخ ایران به «غاصب» معروف است، منی از منان روزگار «کامبوزیا» - پسر کورش - بود که پس از مرگ وی خود را «بردیا» خواند و بر تخت نشست، اما بزرگ زادگان هخامنشی که یکی از آنان «داریوش» بود، ادعای او را باور نکردند و بر او شوریدند، زیرا دریافتند که «بردیا» پسر کوچکتر کورش کبیر، سالها پیش از آن، بدست برادرش - «کامبوزیا» - کشته شده، اما راز قتلش مکتوم مانده است.

یکشب ز تخت عرش فرومی کشم ترا
ابلیس، ای کشنده پنهانی خدا !
گر در کمان خلق، تو ابلیس نیستی
من دایم ای خدای پلیدان، تو کیستی :

از دودمان پاک خدایان پیشتر
یکتن هنوز در حرم عرش زنده بود

یکتن که چشم در پی آزار ما نداشت
میلی بسوی فتنه و مرگ و بلا نداشت
پاکیزه تر ز اشک زلال ستاره بود
بخشنده تر ز ابر سپید بهاره بود
بر بندگان خویش ، ستمها روا نداشت

یکشب تو ، ای کسی که جز ابلیس نیستی
دزدانه سوی خوابگه اوشتافتی
او را درون بستر خود خفته یافتی
با تیغ تیز ، سینه گرمش شکافتی
آنگاه خود بتخت نشستی ، خدا شدی
وز راه و رسم مردمی او جدا شدی

هشدار ، ای کسی که جز ابلیس نیستی !
- خلق جهان هنوز نداند که کیستی -
هر چند تکیه بر سر جای خدا زدی ،
در گوش خلق ، بانگ خوش آشنا زدی ،
یکشب ز تخت عرش فرو می کشم ترا
ابلیس ، ای کشنده پنهانی خدا ... !

تهران - ۵ دی ماه ۱۳۳۷

موء گرم

ای پیکری، که گرم تر از هستی منی !
يك لحظه در برابر چشم برهنه شو
بگذار تا لیب تنت زنده‌ام کند
بگذار تا حرارت گلخانهٔ تنت
از عطر غنچه‌های تو آکنده‌ام کند

بر کردن سپید ، حریر سیه میند
بگذار تا بر او بچکد نور صبحگاه
جام ظریف سینهٔ خود ، واژگون مدار
تا پر کند نگاه منش از می‌گناه

چشم سیاه خویش به سیمای من بدوز
تا قلب گرم من بتپد از فریب او
آن ساق خوش تراش بلورین فرو میپوش
تا برق چشم من بدود بر نشیب او

ای آنکه همچو خوشهٔ پروین شکفته‌ای
یکدم چو نور شمع ، بیالین من بتاب !
تا نقش مهر خویش نهم برنگین تو ،
یکشب چو موم گرم در آغوش من بنواب !

تهران - ۱۷ دی ماه ۱۳۳۷

در پایان

با ماهی سرخ رنگ لبهایش
در آب پریده رنگ سیمایش
آهسته و بیصدا شنا کردم

از طارمی سیاه مژگانش
ره سوی در دو چشم او بردم
آنرا به هزار حیل و وا کردم

در نقب گلوی تشنه اش جستم
سرداب سیاه سینۀ او را
دل را ، دل خفته را ، صدا کردم

دل ، ماهی آبهای گلگون بود
سرداب سیاه سینۀ ، پر خون بود
وان نقب که ره به سینۀ او داشت
چون راه نهان گنج قارون بود
پس ، بسیل سرشک زانها کردم .

تهران - ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۷

تینغ دوسر

تو آن دره سبز بی آفتابی
که مه بر سر افشاندت نوبهاران
تو فریاد مرغابی جفت جوئی
که پر می گشاید به دنبال یاران

تو ابری ، تو آن ابر اندوهگینی
که اشکی به رخساره کوه پاشی
تو خورشید بیمار پیش از غروب
که بر خاطر مگرد اندوه پاشی

تو پیشانی کوهساران صبحی
که تاجی است از خنده آفتاب
تو گهواره شاخاران مستی
که هر دم نسیمی دهد پیچ و تاب

ترا از جهانی دگر می‌شناسم
ترا شیرداد از ازل دایه من
درین تیره شبها که فردا ندارد
تو فانوسی و عشق تو ، سایه من

خدا این دو دل را به تیغی دوسر دوخت
ازین يك رهائی نداد آن دگر را
طلسم است و با اشك نتوان زدودن
ازین تیغه سرد ، خون جگر را

تهران - ۱۸ بهمن ماه ۱۳۳۷

میدان

شب چون گلی سیاه ، پرافشانده در فضا
باران ریز ریز
عطر افاقیا
بربازوان چرب خیابان روبرو
خال چراغها
ساق سپید ولخت زنان ، چون گلوی قو
در پیش چشم من
درپیش پای من
خمیازه های من ...!

تهران ، میدان بهارستان - ۲۵ اسفندماه ۱۳۳۷

ستاره دور

تصویرها در آینه‌ها نعره می‌کشند :
- ما را ز چارچوب طلائی رها کنید
مادر جهان خویشتن آزاد بوده‌ایم .

دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند :
- ما را چرا به خاک اسارت نشانده‌اید ؟
ما خشته‌ایم به خامی خود شاد بوده‌ایم .

تک تک ستارگان ، همه با چشمهای تر
دامان باد را به تضرع گرفته‌اند .
کای باد ! ما ز روز ازل این نبوده‌ایم
ما اشکهایی از پی فریاد بوده‌ایم

غافل ، که باد نیز عنان شکیب خویش
دیر است کز نهیب غم از دست داده است
گوید که ما بگوش جهان ، باد بوده ایم !

من باد نیستم
اما همیشه تشنه فریاد بوده ام
دیوار نیستم
اما اسیر پنجه بیداد بوده ام
نقشی درون آینه سرد نیستم
زیرا هر آنچه هستم ، بیدرد نیستم :
اینان به ناله آتش درد نهفته را

خاموش می کنند و فراموش می کنند
اما من آن ستاره دورم که آبها
خونابه های چشم مرا نوش می کنند .

تهران - ۱۵ فروردین ماه ۱۳۳۸

پیکره‌ها

ای پیکره‌هائی که نهان در دل سنگید
افسوس که سرپنجه خارا شکنی نیست
نقشی اگر از تیشه فرهاد بجاماند
جز تیشه نفرین شده گور کنی نیست

هر پیکره چون نطفه نوری است که خورشید
با تابش خود در رحم سنگ نهاده‌ست
هر تیشه که دندان فشرد بر جگر کوه
ره سوی جگر گوشه خورشید گشاده‌ست

کس نیست که با پنجه سودا زده خویش
از سنگ برون آورد این پیکره‌ها را
خارا شکنی نیست، ولی گور کنی هست
تا در شکم خاک نهد پیکر ما را

دنیای تب آلوده کویری است که در او
هر گام که بپیمایم، دام هلاک است
هر خار که می‌روید ازین کهنه نمک‌زار
کیسوی سواران فرو رفته به خاک است

آن کیست که پهنای بیابان بشکافد
در خلوت این گمشدگان راه بجوید
آن کیست که چون تیشه زند بر کمر کوه
اندام تراشیده‌ای از سنگ بروید

من کوهم و من سینه سوزان کویرم
از هم بشکافید دلم را و سرم را
تا در دل من صد هوس گمشده بینید
و ندرس من، پیکره‌های هنرم را!

تهران - ۱۰ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

سفره

خمیر گرم اندام ترا در دست می‌ورزم :
دو پستان تو، توتک های شیرین است .
تنور داغ آغوشم دهان از شوق وا کرده
که این یک توتک ماه است و آن یک ، توتک خورشید
- خدایا ، سفره بی رنگ ما امشب چه رنگین است !

تهران - ۱۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

نگاه

بر شیشه، عنکیوت درشت شکستگی
تاری تنیده بود
الماس چشمهای تو بر شیشه خط کشید
وان شیشه در سکوت درختان شکست و ریخت
چشم تو ماند و ماه
وین هر دو دوختند به چشمان من نگاه ۱

تهران - ۱۴ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

پروند

من بی خبر به راه سفر پا گذاشتم
آگاهی از نیاز عزیزان نداشتم
در کوره راههای تپی می شتافتم
چون سوسمار مست به دنبال آفتاب
در زیر پنجه های نرم ، ریکهای خشک
فریاد می زدند که ما تشنه ایم، آب!
- شرمنده می گذشتم و آبی نداشتم

در زیر روشنائی لیموئی غروب
از خواب نیمروزی ، بیدار می شدم
از گوشوار نقره ای ماه می پرید
برق ستاره ای

مرغابیان وحشی فریاد می زدند :
- پس آن ستاره کو ؟

- من جز نگاه خویش ، جوابی نداشتم

در شهر ناشناخته‌ای پرسه می‌زد
دیوارهای شهر مرا می‌شناختند
اما ز آشنائی خود دم نمی‌زدند
کوئی نقاب ترس به رخساره داشتند
- من جز سکوت خویش، نقابی نداشتم

ای ریگهای تشنه خورشید سوخته !
این بار اگر به سوی شما رخت بر کشم
از چشمه‌های آب روان مرده می‌دهم
ای کاروان وحشی مرغابیان شب !
این بار اگر نگاه به سوی شما کنم
از کوب سپیده دمان مرده می‌دهم
ای قامت خمیده دیوارهای شهر !
این بار اگر به خلوت راز شما رسم
از روزگار امن و امان مرده می‌دهم
من با امید مهر شما زنده‌ام هنوز
پیوند آشنائی ما ناگسسته باد
گر فارغ از خیال شما زندگی کنم
چشم بر آفتاب و بر آفاق، بسته باد !

تهران - ۱۶ خرداد ماه ۱۳۳۸

نیایش

ای آفریدگار!

دیگر به سرد مهری خاکسترم مبین

امشب صفای آبم و گرمای آتشم

امشب به روی تست دو چشم نیاز من

امشب به سوی تست دو دست نیایشم

امشب، ستاره‌ها همه در من چکیده‌اند

سرب هذاب، پر شده در کاسه سرم

هر قطره‌ای ز خون تنم شعله می‌کشد

من آتش روانم، من آتش نرم!

امشب به پارسائی خود دل نهاده‌ام

ای آفتاب وسوسه، در من غروب کن!

آن رودخانه‌ام که تهی مانده‌ام ز آب

آه ای شب بزرگ، تو درمن رسوب کن!

زین پیش اگر به کفر گشودم زبان خویش
زین پس بر آن سرم که بشویم لب از گناه
ای آفریدگار!

در چاه شب، بسوی تو امید بسته‌ام
تا بشنوی صدای مرا از درون چاه!

هر چند پیش چشم تو کوچک‌ترم ز مور
بر من بزرگواری پیغمبران بیخس
جز غم، هر آنچه را که به من وام داده‌ای
بستان و بیشتر کن و بر دیگران بیخس!

نام تو بر فکین دلم نقش بسته است
این خاتم وجود من ارزانی تو باد
دانم اگر چه پیشکشی سخت بی بهاست،
شعرم بیاس لطف تو، قربانی تو باد!

تهران - ۲۴ خرداد ماه ۱۳۳۸

امید یا خیال

از شوق این امید نهان زنده‌ام هنوز
امید یا خیال؟ - کدام است این، کدام
بس شب درین امید، رسانیده‌ام به‌روز
بس روز ازین خیال، بدل کرده‌ام به‌شام:

آیا شود که روزی از آن روزهای گرم
از آفتاب، پاره سنگی جدا شود؟
وان سنگ چون جزیره آتش گرفته‌ای
سوی دیار دوزخی ما رها شود
مارا بدل به‌نوده خاکستری کند
خاکستری که خفته در او برق انتقام؟
از شوق این امید نهان زنده‌ام هنوز
امید یا خیال؟ - کدام است این، کدام!

ما مرده‌ایم، مرده درخون تپیده‌ایم
ما کودکان زود به‌پیری رسیده‌ایم
ما سایه‌های کهنه و پوسیده شبیم
ما صبح کاذبیم (دروغین سپیده‌ایم)
ناپختگان کوره آشوب و آتشیم
قربانیان حادثه‌های ندیده‌ایم

بس شب درین خیال، رسانیده‌ام به روز
بس روز ازین مهلال، بدل کرده‌ام به‌شام!

آیا شود که روزی از آن روزهای سرد
دریا چو جام ژرف برآید ز جای خویش؟
در موجهای وحشی او غوطه‌ور شویم
از سینه برکشیم سرود فنای خویش
آنکه چنان زیم فنا دست و پا زیم
تا بگسلیم بنداسارت زیبای خویش
از شوق این امید نهان زنده‌ام هنوز
امید یا خیال؟ - کدام است این، کدام
اینجا دوراها است به‌سوی حیات و مرگ
این یک به تنگ می‌رسد آن دیگری به‌نام!

تهران - ۱۱ مرداد ماه ۱۳۳۸

زنبق

ای دختر شیرین من! آسوده خفتی
دیشب که بیخوابی نصیب مادرت بود
تا صبحگاهان دیده از هم وانکردی
زیرا حریر سینه او بسترت بود.

در لانه چشم تو چون تخم کبوتر
می خفت خندان مردمکهای کبودت
آه ای طلسم جاودان کبریائی!
با من چه‌ها می کرد جادوی وجودت

بر پنجه‌های کوچک بی ناخن تو
هر بوسه من، قطره سیماب می شد
لبخند تو در خواب ناز بیگناهی
می ماند چندان بر لب تا آب می شد

بوی تنت کز بوی ماهی خام تر بود
چون مستی افیون، مراد یوانه می کرد
احساس می کردم که کس جز من پدر نیست
وین حس، مرا از دیگران بیگانه می کرد

پیش از تو، بس اندیشه در سر پروراندم
از آن میان، اندیشه آزاد بودن
اندیشه بی جفت و بی پیوند ماندن
در گوشه تنهایی خود، شاد بودن

اما تو همچون زنبقی در من شکفتی
از عطر شیرینت مرا سرشار کردی
اندیشه‌های تیره را از من گرفتی
در من امید خفته را بیدار کردی

در پیش این اعجاز، سر بر خاک سودم
آنشب که درد زادت پیدادمی کرد
هر چند جز یک دل از آن مادرت نیست
آنشب، درون او، دودل فریاد می کرد!

تهران - ۲۲ مرداد ماه ۱۳۳۸

فالگیر

کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود
زنبورهای نور ز گردش گریخته
در پشت سبزه‌های لگد کوب آسمان
گلبرگهای سرخ شفق، تازہ ریخته

کف بین پیرباد، در آمد ز راه دور
پیچیده شال زرد خزان را به گردش
آنروز، میهمان درختان کوچه بود
تا بشنوند راز خود از فال روشنش

در هر قدم که رفت، درختی سلام گفت
هر شاخه، دست خویش به سویش دراز کرد
او دستهای يك يكشان را کنار زد
چون کولیان، نوای غریبانه ساز کرد

آنقدر خواند و خواند که زاغان شامگاه
شب را زلابلای درختان صدا زدند
از بیم آن صدا، به زمین ریخت بر کها
کوئی هزار چلچله را در هوا زدند

شب همچو آبی از سر این بر کها گذشت
هر بر ک، همچو پنجه دستی بریده بود
هر چند نقشی از کف این دستها نخواند،
کف بین باد، طالع هر بر ک، دیده بود!

تهران - ۷ مهرماه ۱۳۳۸

تیشه برق

برقی دمید و تیشه خونین خویش را
بر فرق شب نواخت:
طاق بلند شیشه‌ای آسمان شکست
وز آن شکاف، کوکب تنهای بخت من
چون شب‌نمی چکید و بخاک سیه نشست

آن مرد بی‌ستاره شدم کز گناه بخت
دل در هر آنچه بست، امیدش ثمر نداشت
آن مرد بی‌ستاره شدم کز غم غروب
رو در شبی نهاد که هرگز سحر نداشت

ماندم به انتظار که معمار آسمان
شاید ز نو مرمت طاق کهن کند
چون اختران سوخته را بشمرد شبی
یادی هم از ستاره خاموش من کند

اما زمان پیری او در رسیده بود
دیگر توان ساختن آسمان نداشت
بازوی زورمند وی از کارمانده بود
در چشم پیر خویش ، فروغ جوان نداشت

نومید از آنچه عاقبتم حاصلی نداد،
اینک بر آستان شما رو نهاده‌ام :
ای مرمرین ستونها ، ای گردبادها !
شمع بلند قامت پیچان خویش را
در زیر طاق پرترک آسمان زنید
زیرا هنوز چشم بلا دیدگان خاک
در جستجوی بخت ، به سوی ستاره‌هاست
براین گروه ، چشم حقارت می‌فکنید

گر خاک شد ستاره اقبال من ، چه باک
در آسمان پاک ، هزاران ستاره‌اند
وانانکه بر ستاره خود دل نهاده‌اند
در زیر آسمان خدا ، بی‌شماره‌اند !

تهران - ۲۹ آبان ماه ۱۳۳۸

گل ماه

- «این ترك نیست به رخساره ما» ،

آینه گفت .

- «چین پیری است»

تو گفتی

« که به سیمای شماست ! » .

بغض او پر شد و در چشم زلالش ترکید :

- «از غم تست شیاری که به پیشانی ماست !» .

روی گرداندی و، اندوه تو بر گونه چکید

چشم گریان تو بر چهره دیوار افتاد

پاره سنگی چو دل از سینه او بیرون جست

پیش پای تو فرود آمد و از کار افتاد :

«آه ، دیوار»

تو گفتی

« چه شد آن سایه من»

. . . . که شبی ماه به رخسار تو رقصانیدش ؟

« نیست ، افسوس ! »

سراز شرم به پائین انداخت ،

خنده بی سبب ماه نخندانیدش

روی گرداندی و ، تصویر تو در آب نشست :

« بر که جان ! کیست ؟ » ،

تو پرسیدی و او هیچ نگفت .

« می شناسی تو مرا ؟ » ،

باز تو پرسیدی و ، ماه

. . . . رفت و ابر آمد و تصویر ترا پاک نهفت !

اشک گرم تو فرود آمد و بر گونه چکید

اشک گرمی که در او شادی و غم پنهان بود

« آب » و « آئینه » و « دیوار » ترا می جستند

دل من نیز به سودای تو سرگردان بود

همه را دیدی و نام منت از خاطر رفت

همه را خواندی و تصویر من از دل راندی

« پاریا » بودم و چون سوختم از آتش قهر

مشت خاکسترم از خشم ، بر آب افشاندی *

* « پاریا » ، قوم معروف هندوست که در نزد دیگر اقوام کشور

هند « نجس » شمرده می شود و کالبد افراد آن را پس از سوختن در

آتش و خاکستر شدن ، به آب رود « گنگ » می سپارند .

چون گل ماه که پرپر کندش پنجه موج
غنچه یاد تو پرپر شد و برخاک نشست .
دل من ، آینه‌ای بود و پر از نقش تو بود
دیگر آن آینه‌گز نقش تو پر بود ، شکست !
تهران - ۳ آذرماه ۱۳۳۸

فانوس

فانوس زرد صبح

در زیر طاق مرمری آسمان شکفت
اکلیل نور اوچو به شاخ برهنه ریخت
مرغی که خفته بود، پرید از کنار جفت .

تسبیح شب که مهره صدها ستاره داشت
در زیر پنجه‌های تر صبحدم گسست
هر مهره اش پرنده شد و بال برکشید
دنیا پراز ترانه شد و خامشی شکست !

اما چه شد که پرتو فانوس شعر من
دیگر به طاق مرمری خاطر من نافت ؟
اما چه شد که شاخه زرد خیال من
از نور ارغوانی او، بهره‌ای نیافت ؟
اما چه شد که صبح بر آمد ولی هنوز
بر بال مرغ من ندرخشیده نور روز ؟

فانوس زرد صبح
در زیر طاق مرمری آسمان شکفت
اما چه روی داد که فانوس شعر من
چون مرغ نیمه جان ، نفسی بر کشید و خفت....
تهران - ۲۲ بهمن ماه ۱۳۳۸

برستون بسته

یکی را عس برستون بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
سعدی

در آن شهر تاریک از یاد رفته
که ویران شد از فتنه روزگار
شبی ، « برستون بسته » ای دید « سعدی »
که نامش نپرسید از رهگذاران

چوماری که بردوش ضحاک خفته
گره خورده زنجیر بر بازوانش
عطش ، آتش افشانده در تار و پودش
غضب ، لرزه افکنده در زانوانش

گذر کرد و از او نپرسید « سعدی »
که ای مرد « برگشته ایام » ! چونی ؟
ندانست کاین « برستون بسته » هر شب
چو فرهاد ، نالیده در بیستونی !

ندانست «سعدی» که این مردتنها
ز روز ازل برستون بسته بوده
ندانست کز روز گاران پیشین
«همه شب پریشان و دلخسته بوده»

بسا کس که از گردش آسمانها
درین خاکدان زاده و در گذشته
ولی این نگون بخت ، برجای مانده
چوسنگی که سیلابش از سر گذشته

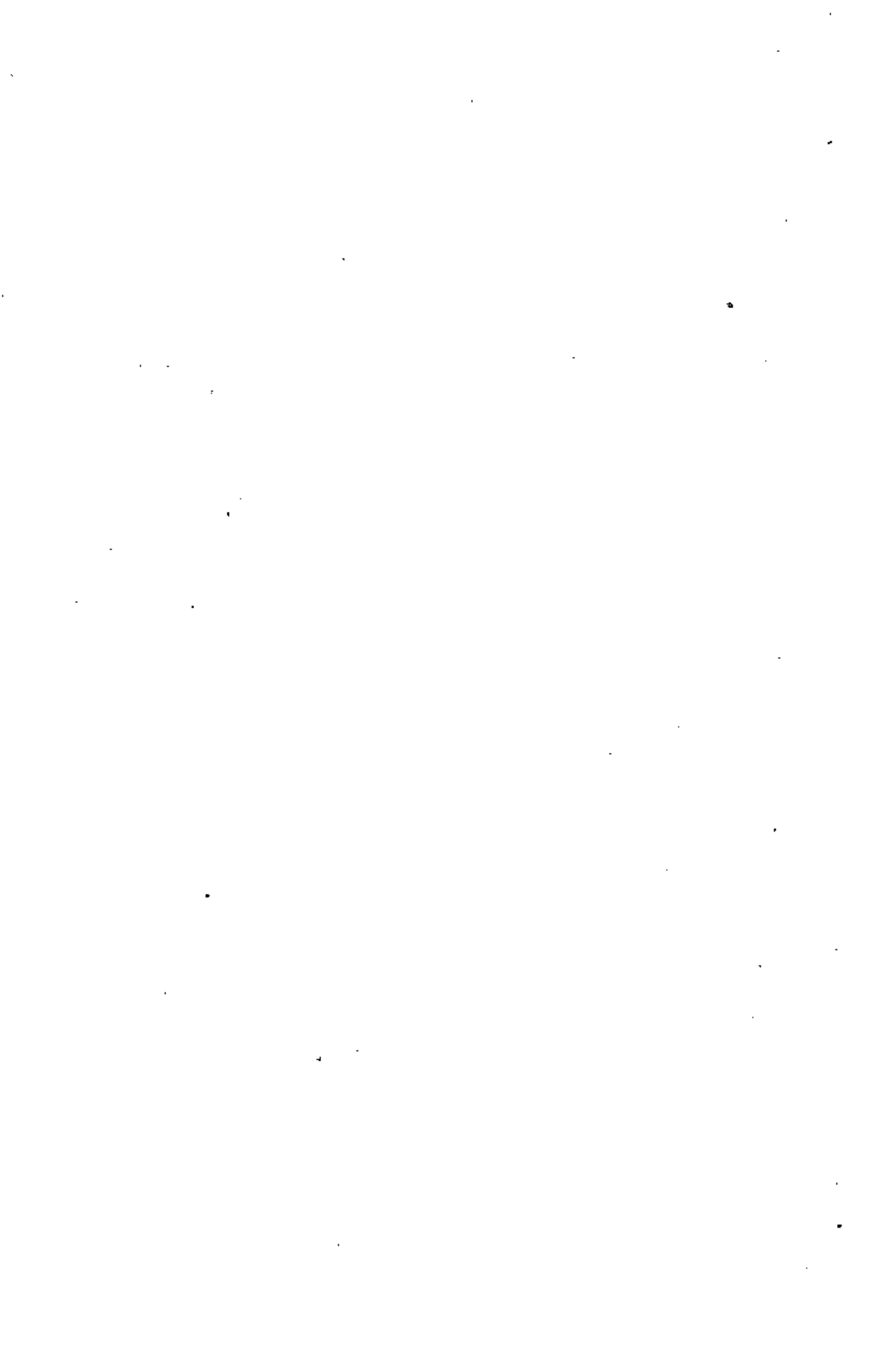
شگفتا ! که این مرد شوریده خاطر
ز فریاد خود بافت زنجیر خود را
نه تقدیر او بند بر پای او زد
که در دست خود داشت تقدیر خود را

من آن «برستون بسته» شور بختم
که بازیچه دست بیداد خویشم
مگر شعر ، زنجیر فریاد من شد
که خوش برستون بست فریاد خویشم !

تهران - ۴ فروردین ماه ۱۳۳۹

اشعار تازه

- ۱ - چراغی از پس نیزار
به : علی فیروز آبادی عزیزم
- ۲ - بازگشت
- ۳ - نه شکوفه ، نه پرنده
به : جهانگیر افکاری
- ۴ - بعد از هزار سال
به : دومی نیک انور
- ۵ - مردی در انتظار خویش
به : دکتر هوشنگ ساعدلو
- ۶ - گهواره‌ای در تیرگی
به : دکتر امیر پیشداد
- ۷ - شیهه خاموش
به : دکتر امیر روحی
- ۸ - نقاب و نماز
به : دوستانم ، ناصر و هما پاکدامن
- ۹ - حماسه‌ای در غروب
به : دکتر رضا ثقفی
- ۱۰ - کتاب پریشان
- ۱۱ - پنجره خاموش
- ۱۲ - دو آئینه
به : «گلمهر»



چراغی از پس نیزار

تو آن پرنده رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانه من
چو موج باد که در پرده حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانه من

پرت ز نور گریزان صبح، کلکون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو، عطر گل ارغوانم کرد
که ره چو باد به گنجینه بهاران داشت

چو از تو مزده دیدار آفتاب شنید
دل تمپید و بخود وعده رهائی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه‌های غریب!
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درین آشیان نپائیدی
چه شد که زود ازین آسمان سفر کردی

بگاہ رفتنت، ای میهمان بی‌غم من!
خموش ماندم و منتقار زیر پر بردم
چو تاج کاج، طلائی شد از طلوعه صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گرینز تو نازم، که همچو شعله پاک
مرا در آتش سوزنده، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پرکشیده از دل من
بمن طریقه تنها گریستن آموخت!

تهران - ۱۶ خردادماه ۱۳۳۹

بازگشت

دل آسوده من ، لانه پاك كبتو تر بود
که چتر شاخساران برفرازش سایه گستر بود
شبی فریادخشم آلوده طوفان
گریزان کرد از وحشت، کبتو تر بچگانش را

از آن پس، لانه ویران شد
بهار از او گریزان شد
دهان شبم آلودش پراز خاک بیابان شد
پرازخاکی که میپوشاند شبها آسمانش را

تهی شد سینه اش مانند دام خالی صیاد
هم از آوا، هم از فریاد
نه فریادی که گاه ازخشم، بفشارد گلویش را
نه آوایی که گاه از شوق، بگشاید دهانش را

تو، از راه آمدی با بالهای آفتابی رنگ
فضای تیره‌اش را باز دیگر روشنی دادی
ز شر فتنه‌های آسمانش ایمنی دادی
بهمراه خود آوردی بهار جاودانش را

از این پس دیگرم دل، آشیان بی کبوتر نیست
نگاه او بدنبال کبوترهای دیگر نیست
تو از راه آمدی، ای مرغ صحراهای تنهایی!
پس از چندین شکیبائی
در نکت جاودانی باد در ویرانسرای من
بمان دیگر، بمان دیگر برای من!
بمان، تالانه دل باز گوید داستانش را
بمان، تا شوق دیدار تو بگشاید زبانش را

تهران - ۱۴ تیرماه ۱۳۳۹

زه شکر زده ، زه پر زده

ای بینوا درخت!
کز یاد آسمان وزمین - هر دو - رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری مگر هنوز؟
مرغان بر گهای تو ، يك يك پریده‌اند
آیا خبر ز خویش نداری مگر هنوز؟

این عنکبوت زرد که خورشید نام اوست -
دیگر میان زاویه بر گهای تو
تاری ز روزهای طلائی نمی‌تند
دیگر نکین ماه بر انگشت شاخه‌ها
سوسو نمیکند
چشمک نمیزند .

دیگر درون جامه سبزی که داشتی
آن آشیان کوچک کنجشکهای باغ

چون دل نمی‌تپد
- آن روز، آشیانه آنان دل تو بود -
آیا بر او چه رفت که دیگر نمی‌تپد؟
این دل، نشان هستی بی‌حاصل تو بود!

مرغان بر کوه‌های تو در آتش خزان
یکباره سوختند و بیای تو ریختند
کنجشکهای در بدر از آشیان خویش
همراه باد و برگ، بصحرا گریختند

اما توای درخت، توای بینوا درخت!
چون مرده برهنه پوسیده استخوان
بر گور بی‌نشانه خویش ایستاده‌ای
بنگر که هر چه داشتی از دست داده‌ای
بنشین که بعد ازین،

دیگر بخنده لب نکشاید شکوفه‌ای
زیرا بروی هیچ لبی، جای خنده نیست
بنشین که بعد ازین

دیگر زلانه پر نکشاید پرنده‌ای
زیرا که در حباب فلزین آسمان
دیگر هوا نمانده و دیگر پرنده نیست

ای بینوا درخت!

آیا خبر ز خویش نداری هنوز هم؟
از یاد آسمان و زمین - هر دو - رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری هنوز هم؟

تهران - ۱۰ مردادماه ۱۳۳۹

بعد از هزار سال

بعد از هزار سال
یکروز صبح ، لحظه زادن فرا رسید
فریاد دردناک زمین در کلو شکست
زهدان او چو حلقه چاهی دهان گشود
من همچو کودک از تن گرمش جدا شدم
آنکاه ، شور آتش دردش فرو نشست
برخاستم ز خاک
در حلقه طلائی چشمم ، نگاه صبح
تابید همچو پرتو خورشید درنگین
اکنون نسیم در دل من بال میزند
اکنون درون سینه من می تپد زمین
اکنون بهار در دل من لانه کرده است :
من رویش سپید هزاران جوانه را
بر شاخه های لخت

من بازی کبود هزاران ستاره را
در چشمه های دور
من جنبش شبانه هرا بر پاره را
در آسمان ژرف
من گردش عصاره گرم حیات را
در ساقه گیاه تر ، احساس می کنم
من نبض بیصدای جماد و نبات را
در مغز و پوستم
در خون و گوشتم
چون ضربه های قلب خود احساس می کنم

پای مرا چوریشه بی آب نخل پیر
در ژرفنای خاک ، بزنجیر بسته اند.
اما هنوز دست من از لابلای ابر
مانند مشت بسته گلدسته های شهر -
سوی ستاره هاست
در پنجه های سوخته اش مشعل دعاست !

با من دعا کنید ،
ای شاخه های خشک ،
ای دستهای سرد نوازش نیافته
ای چشمه های دور ،
ای دیدگان کور ،
ای در شما ستاره شادی نتافته
یار شما منم .

من با ستاره‌ها،

من با پرنده‌ها،

من باشکوفه‌های سحر، زاده می‌شوم

من بانسیم هر نفس آشنا، چو موج

از نو برای زیستن آماده می‌شوم!

چون مشت خشمگین و گره خورده درخت

خورشید را میان دودستم گرفته‌ام

خورشید در من است

در من اجاق معجزه روز، روشن است...!

تهران - ۳۰ مهرماه ۱۳۳۹

مردی در انتظار خویش

بروی شاخساران، میوه کنجشکها روئید
شفق در آب باران ریخت خون روشنائی را
نسیم ناشناس از سرزمینهای غریب آمد
که شاید بشنود از خاک، بوی آشنائی را

بناخن می خراشید آسمان را پنجه خورشید
سر انگشتان خون آلوده را در خاک میمالید
غروب ازخشم، در گوش درختان ناسزای گفت
دلماز خوف شب، چون گریه‌ای درچاه مینالید

گروه زاغها چون پاره‌ای از پیکر شب بود
افق از لابلای برگها، چون نقشه قالی
من آنشب تازه از دیدار باخود باز می گشتم
چو قاب کهنه‌ای بودم زعکس خویشتن خالی

صدائی از پیم برخاست در خاموشی جنگل
چو بر گشتم، خودم رادر قفای خویشتن دیدم
نکین مردمک بیرون پرید از حلقه چشم
زنابینائی اندوهگین خویش ترسیدم

سرم مانند مرغی پر کشید از شاخه کردن
رگ خشکی پس از پرواز او، بر جای او روئید
تم چون استخوان مردگان از گوشت خالی شد
نسیم آن استخوان را، چون سگی بی اشتها، بوئید
کنار جاده جنگل - که همچون جوی، جاری بود -
درختی گشتم و یکباره از رفتن فروماندم
درختان در پیم، چون رهروان خسته، صف بستند
سپس من سر بسوی آن صف انبوه گرداندم:

خودم را در ستون نازکی از روشنی دیدم
که از من دور شد، در بیشه تاریک پنهان شد
به دل گفتم که او را بادویدن ها بیچنگ آرم
ولی آیا درختی میتواند باز انسان شد؟

نگاهم رفت و، نومید از میان برکها بر گشت
از آن پس بارور شد شاخه های انتظار من
از آن پس همچنان در انتظار خویشتن ماندم
که شاید بگذرد یکبار دیگر از کنار من

هم اکنون شامگاهانست و رنگ آسمان، خونین
افق از لابلای برکها، چون نقشه قالی
من اینجا در میان بیشه انبوه، تنه ایم
چو قاب کهنه ای هستم زعکس خویشتن خالی

بروی شاخساران، میوه کنجشکها رسته
زمین با آب باران شسته خون روشنائی را
من اکنون گوش برنجوای باد رهگذر دارم
که شاید بشنوم از او ، پیام آشنائی را!
تهران - ۲۰ آذر ماه ۱۳۳۹

گهواره ای در تیرگی

فانوس ماه صبح ، در آویخت از درخت
ناگاه ، باد سخت
فانوس را شکست
قلب زمین تپید
نبض زمین گسست
پشت زمین شکست و ترک خورد و قرص ماه
- چون قطره ای بزرگ -
از تنگنای قطره چکان بلور صبح
در آن ترک چکید
لبهای داغدار زمین، قطره را مکید

بالای بام من
ابر سیه، چوپیلۀ ابریشمین گسیخت
صدها هزار بال سپید از درون او
بر خاک تیره ریخت

نورسپیده چون نمک آبهای شور
ماسید بر کرانه دریای آسمان
خواب سپید برف
پلک شکوفه‌ها همه را بست ناگهان....

اکنون زمین ترست
مژگان کاجهای تر از لابلای برف
- مانند شاخ شب پرگان از میان بال -
سرمی کشد برون

پرمیزند در پس دیوار کور ابر
پروانه‌های وحشت و تاریکی و جنون

در من سپیده نیست
در من شکوفه نیست
در من سپیده‌ها همه از یاد رفته‌اند
در من شکوفه‌ها همه بر باد رفته‌اند
در من شب است و ابر
در من گل است و خون
در من هزار خار چومژگان تیز کاج
- از لابلای برف گل آلود سالیان -
سرمی کشد برون

پرمیزند در پس دیوار پلک من
پروانه‌های وحشت و تاریکی و جنون!

در کارگاه باغ
از روی دارقالی هرکاج ، برف صبح
صد رشته گسیخته آویخت تا زمین،
صد رشته گسیخته پاره پاره را

تا پنجه نسیم ، گره در گره زند
نخ در نخ افکند
آن فرش نیمه بافته نیمه کاره را

اما کجاست مرگ - که مانند دار کاج -
داری بیا کند
وزیرستان دار
در بین آسمان و زمینم رها کند
تادستهای باد

در تیرگی تکان دهد این گاهواره را....

تهران - ۳۱ فروردین ماه ۱۳۴۰

شیهه خاموش

کوه، زانو زده چون اسب زمین خورده برای
سینه نباشته از شیهه خاموش هلاک
مغز خورشید پریشان شده بر تیزی سنگ
چون سواری که بیک تیر، در افتاده بخاک

ناخن از درد فرو برده درون شن گرم
سینه سائیده به گرمای تب آلود زمین
لب تاول زده اش سوخته از داغ عطش
خونش آمیخته باروشنی بازپسین

چشمش از حسرت آبی که نیابد همه عمر
میدود همچو سگی هار، بدنبال سراب
بیم دارد که چولب تر کند از چشمه دور
آتش سرخ زبانش فکند شعله در آب

آسمان، کاسه براق لعاب اندودی است
که از اوقطره آبی تراویده برون
تشنگی در رحم روسپی پیر زمین
نطفه‌ای کاشته از شهوت سوزان جنون

گوره راهی که خط انداخته بر پشت کویر
جلد ماری است که خالی شده از خنجر خویش
گردبادی که برانگیخته کرد از تن راه
غول مستی است که برخاسته از بستر خویش

گون از زور عطش پنجه فرو برده بخاک
تامگر درد جگر سوز خود آرام کند
زخم چرکین تر کهای زمین منتظر است
تامگر مرهمی از ظلمت شب، وام کند

چشمه‌ای نیست که در بستر خشکیده جوی
سینه مالان بخزد چون تن لغزنده مار
کوه و خورشید، سراسیمه بهم می‌نگرند
اسب جان می‌سپرد تشنه، در آغوش سوار

تهران - ۱۰ تیر ماه ۱۳۴۰

نقاب و نماز

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یارودیار آنچه آن بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
حافظ

ز لابلای ستونها سپیده برمیخاست
ومن در آینه خودرنگاه میگردم:
بسان تکه مقوای آبدیده زرد
نقاب صورتم از رنگ و خط تپه شده بود
سرم چو حبه انگور زیر پا مانده
بسطح صاف بدل گشته بود و حجم نداشت
و در دو گوشه آن صورت مقوایی
دو چشم بود که از پشت مردمکهایش
زالال منجمد آسمان هویدا بود.

ز پشت شیشه افق را نگاه میکردم
سپیده از رحم تنگ تیرگی میزاد
و آسمان سحر گاهان
بسان مخمل فرسوده نخ نما شده بود
ستاره ها همه در خواب میدرخشیدند
ومن ببانگ خروسان، نماز میخواندم
حضور قلب من از من رمیده بود و، نماز
بیازی عبث لفظها بدل شده بود
و لفظها همگی از خلوص، خالی بود!

نماز پایان یافت
ومن در آینه، تصویر خویش را دیدم:
حصار هستی ام از هول نیستی پر بود
هوار حسرت ایام بر سرم میریخت
ومن چو برج خراب از هراس ریزش خویش
بزیر سایه نیان پناه میبردم
وزان دریچه - که از عالم غریبی من
رهی بسوی جهان های آشنائی داشت -
بدان دیار مه آلوده راه میبردم :

بدان دیار مه آلوده،
که آفتاب در آن نور لاجوردی داشت
و برک و ساقه گلها بر نک باران بود،
پناه میبردم .
در آن دیار مه آلوده، روز جان میداد
ومن نگاه به سیمای ماه میکردم

و باز گشت هزاران غم گریخته را
- چو کله‌های گریزان سارهای میاه -
ز لابلای ستونهانگاه می کردم

در آن دیار مه آلوده، روز جان میداد
و شب چو کودکی از بطن روشنی میزاد
من از سپیده بسوی غروب میراندم
و با صدای مؤذن نماز میخواندم
حضور قلب من از من رمیده بود، نماز
بیازی عبث لفظها بدل شده بود
و لفظها همگی از خلوص، خالی بود!

نماز دیر نپائید
و نیمه‌کاره رها شد
و من در آینه، تصویر خویش را دیدم :
بسان تکه مقوای آبدیده زرد
نقاب صورتی از رنگ و خط تهی شده بود
و برق ناخوش چشمم ز تب خیر میداد
سکوت آینه سنگین بود
و من بنخواب فرو رفتم
و قاب آینه از عکس من تهی گردید
نسیم، پنجره را بست
و بانگی از دل آئینه تهی برخاست
که ای بنخواب فرورفته !
نقاب مندرس خویش را ز چهره بر انداز
و آن نماز رها کرده را دوباره بی آغاز !

دهان پنجره از مژده سحر پر بود
سپیده از رحم تنگ تیرگی میزاد
من از غروب بسوی سپیده می راندم
وبا صدای خروسان، نماز میخواندم...

تهران - اول تیرماه ۱۳۴۱

حمامه‌ای در فروب

زینهانگه جنکله‌های خاموش خزان دیده
بسویت باز خواهم گشت، ای خورشید، ای خورشید !
ترا بادست، سوی خویش خواهم خواند
ترا باچشم، سوی خویش خواهم خواند
ترا فریاد خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

من اکنون قطره‌های ریز باران را
که همچون بال زنبوران خواب آلود میریزد
بروی غنچه چشمان خود احساس خواهم کرد
من اکنون برگهارا چون ملخها از زمین پرواز خواهم داد
من اسفنج کبود ابرهارا لمس خواهم کرد
وزان آبی بروی آتش پائیز خواهم ریخت
سپس آهنگ دیدارتو خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!
من اکنون کوله‌باری سهمگین بردوش خود دارم
عجائب کوله‌باری تلخ و شیرین را بهم کرده

عجائب کوله باری توشه شبهای بیداری
عجائب کوله باری هدیه روزان بیماری
دراو گنج نوازشها
دراو رنج نیایشها
دراو فریادهای مستی وهستی
دراو اندوه ایام تهیدستی
من اکنون کوله بار بسته‌ام را پیش چشمت باز خواهم کرد
ای خورشید ، ای خورشید!

من از خمیازه‌های دره‌ها و خواب خندقها
من از آشوب دریاها و از تشویش زورقها
سخن آغاز خواهم کرد
من از تاریکی شبها و از تنهایی پلها
من از نجوای زنبوران و از بی‌تابی گلها
سخن آغاز خواهم کرد
من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه میسوزد
من از برقی که کوه و آسمان را بانخی باریک میدوزد
من از بیللی که بردوش نحیف آبیاران است
من از کیلاس بن‌های گل آورده
- که در صبح بهاران پایکوب بادو باران است -
ترا آگاه خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

من اکنون در خزانی بی‌بهار آواز می‌خوانم
من اکنون در شب تنهایی خود پیش میرانم
شب بی‌ماه در من لانه میسازد
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می‌بندد
درختی در کنار راه می‌روید

درختی در کنارم راه میپوید
 - عصای کوریش در دست و بارپیریش بردوش -
 - عصای کوریم درمشت و بارپیریم برپشت -
 به رفتن هر دو میکوشیم
 من واو - هر دو - خاموشیم
 من و او هر دو از خاک بیابان آب می نوشیم
 من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید ،
 ای خورشید!

افق خالی است، اما من پراز ابرم
 پراز ابر غبارافشان بنی باران
 درون چشمه، نقش خویش را بر آب می بینم
 کنار چشمه، آب زندگی را خواب می بینم
 ازین خوابی که مینوشد وجودم را
 شبی بیدار خواهم شد
 شتاب آلوده، در کودال دستم آب خواهم خورد
 هجوم ماهیان تشنه را از یاد خواهم برد
 نهالی تازه در من ریشه خواهد کرد
 و بازوی بلند شاخسارش را
 بدور کردن من حلقه خواهد کرد، ای خورشید، ای خورشید!

ترا گم کرده بودم من
 ترا در خوابهای کودکی گم کرده بودم من
 ترا باردگر جستم
 (- درون آخرین فریادهای ناهشیواری -)
 ترا در خود رها کردم

ترا از نو صدا کردم
ترا جستم میان مرزهای خواب و بیداری
وزین پس با تو خواهم زیست، ای خورشید، ای خورشید!

من اکنون در غروب انتظارم راه میپویم
ترا همچون حریقی در کران این شب تاریک میجویم
و در پایان این شب زنده دارم
و در آنسوی این چشم انتظارم
ترا بار دیگر در خویش خواهم دید، ای خورشید، ای خورشید!

در آن شب، در شب دیدار
غباری نرم تر از آنچه در شبهای طوفانی
ز روی کشتزاران سپید پنبه بر میخاست
میان تپه‌های ماهتابی خیمه خواهد زد
و من در پشت آن خیمه
بسان شعله‌ای در خرمن پنبه
به رقصی آتشین آغاز خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

و در پایان آن شب، آن شب دیدار
ز پنهانگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
بسویت باز خواهم گشت
ترا با چشم، سوی خویش خواهم خواند
ترا بآواز خواهم داد

ترا فریاد خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

تهران - ۶ اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

کتاب پریشان

امید زیستنم، دیدن دوباره تست
قرار بخش دلم، تاب گاهواره تست
تو، ای شکوفه ایام آرزومندی !
بمان که دیده من روشن از نظاره تست
نگاه پاک توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبنم، چشم پرستاره تست
بیک اشاره مرا قوت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل، رام یک اشاره تست
به پاره کردن اوراق هر کتاب، مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره تست
شبى نماند که بی گریه ام بسر نرسید
زالل اشک پدر، برق گوشواره تست
دلم چوموج، سرمی دود زبیم زوال
کناره ای که پناهش دهد، کناره تست
خجسته «پوپک» من - ای یگانه کودکم -
امید زیستنم، دیدن دوباره تست.

تهران - ۱۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

پنجره خاموش

من گنگ خوابدیده و عالم ، تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش
مولوی

تو هر غروب ، نظر می کنی به خانه من
دریغ ! پنجره خاموش و خانه تاریک است
هنوز یاد مرا پشت شیشه می بینی
که از تو دور ، ولی بادل تو نزدیک است

هنوز ، پرده تکان می خورد ز بازی باد
ولی دریغ که در پشت پرده نیست کسی
در آن اجاق کهن ، آتشی نمی سوزد
در آن اطاق نهی ، پر نمی زند مگسی

هنوز بر سر رف ، برگهای خشکیده
نشان آنهمه گلهای رفته بر باد است
هنوز روی زمین ، پاره عکسهای قدیم
گواه آنهمه ایام رفته از یاد است

درخت پیچك ایوان ما رهیده زما
گشوده سوی درختان دور دست آغوش
ستاره‌ها همه درقاب شیشه محبوسند
قناریان، همه در گوشه قفس خاموش

درون خانه ما ، گرمی نفسها نیست
درون خانه ما، سردی جدائی هاست
درون خانه ما ، جشن دوستی هان نیست
درون خانه ما ، مرگ آشنائی هاست

چه شد ، چگونه شد، ای بی نشان کبوتر بخت ا
که خواب ما به سبکبالی سپیده گذشت
جهان گر است و من آن کنگک خواب دیده هنوز
چه ها که در دل این کنگک خواب دیده گذشت

بگوش می شنوم هر شب از هجوم خیال
صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
بگوش کودک گریان ترانه میخواندی
مرا ز خواب برانگیزد آن ترانه هنوز

تو هر غروب ، نظر می کنی به خانه من
دریغ ! پنجره خاموش و خانه تاریک است
خیال کیست در آن سوی شیشه های کبود
که از تو دور ، ولی بادل تو نزدیک است

من از دریچه ترا در خیال می بینم
که خیره می نگری ماه شامگاهی را
سپس به اشك جگر سوز خویش، می شوئی
ز چشم کود کم اندوه بی پناهی را

تهران - ۲۱ خردادماه ۱۳۴۱

دو آئینه

من ، از تو با بهاران
من ، از تو با درختان
من ، از تو بانسیم سخن گفتم

من ، از تو دور بودم
من ، بی تو کور بودم
من ، چون تو راز شیفتگی را
در تنگنای سینه نهفتم

رازی که خواندش نتوانستی
رازی که گفتش نتوانستم
وز بیم آنکه در کف نامحرم اوفتد، (۵)
بس شب که تا سپیده نخفتم

(۵) — اشاره به این بیت سعدی :
مشکن دلم که حقه راز نهان تست
مهرسم که راز در کف نامحرم اوفتد

امروز، چون دو آینه روبروی هم
برق نگاه خود را درهم فکنده‌ایم
تا بوته گناه نروید ز باغ دل
بنیاد هر هوس را از سینه کنده‌ایم.

تهران - ۳۰ مردادماه ۱۳۴۱

پایان

بهترین کتابها را با ارزانهترین بها در سلسله انتشارات
سازمان کتابهای جیبی جستجو کنید

رمان ، داستان

ار نست همینگوی	وداع با اسلحه
جك لندن	سپید دندان
گنث رابرت	کاپیتان محتاط
محمد حجازی	زیبا
آلکساندر دوما	سه تفنگدار
پول . س . باك	خاك خوب
(برنده جایزه نوبل)	
جان اشتاین بك	مروارید
(برنده جایزه نوبل)	
ایوان تورگنیف	پدران و فرزندان
ار نست همینگوی	براه خرابات در چوب تاك
(برنده جایزه نوبل)	
جك لندن	آوای وحش
ار نست همینگوی	خورشید همچنان میدهد
(برنده جایزه نوبل)	
ماتیسن	پر
با تصحیح و مقدمه محمد جعفر محجوب	امیر ارسلان
آنتون چخوف	زندگی من
جان اشتاین بك	موشها و آدمها
(برنده جایزه نوبل)	
اسکار وایلد	تصویر دوریان گری
ار نست همینگوی	داشتن و نداشتن
(جایزه نوبل)	(برنده)
سامرست موآم	لبه تیغ
صادق چوبك	انتری که لوطیش مرده بود
هوارد فاست	شکست ناپذیر

اتل لیلیان وینیچ	خرمگس
آنتون چخوف	دشمنان
پل بریکهیل	فرار
جین و بستر	با بانگ دراز
مارک تواین	تومسایر
مارک تواین	شاهزاده و سدا
قدور داستایوسکی	ابله
محمد حجازی	آئینه
میخائیل لرمونتوف	قهرمان دوران
ابی مان	محاکمه نوربرگ
جلال آل احمد	مدیر مدرسه
آلبر کامو	بیگانه
ایو آندریچ	پلی برودخانه درینا

(برنده جایزه نوبل)

ماکسیم گورکی	دوران کودکی
اونوره دو بالزاک	بابا گوریو
جان اشتاین بک	اسب سرخ

(برنده جایزه نوبل)

آن ماری سلینکو	دزیره
الکساندر پوشکین	دختر سروان
قدور داستایوسکی	خاطرات خانه مردگان
جان اشتاین بک	ماه پنهانست

(برنده جایزه نوبل)

تاریخی ، اجتماعی

ابراهیم خواجه نوری	بازیگران عصر طلائی
ترجمه و گردآوری محمود تفضلی	اندیشه های نهر و
دکتر احمد متین دفتری	سیر روابط و حقوق بین الملل
علی اصغر مهاجر	زیر آسمان کویر
سید محمد علی جمال زاده	زمین و آرباب و دهقان
ژرژ بورژن - پی یریمبر	سوسیالیسم
علی اکبر دهخدا	چرند و پرند

حسین پیرنیا (مشیرالدوله)	ایران باستان
جواهر لعل نهر و	نامه‌های پدری بدخترش
ویلیام شایرر	ظهور و سقوط آدولف هیتلر
فرانسیس بو	قیافه شناسی
مهدی داودی	عین‌الدوله ورژیم مشروطه
اعلی‌حضرت محمدرضا شاه پهلوی	مأموریت برای وطنم
جان . ف . کندی	سیمای شجاعان

مذهبی ، فلسفی ، علمی

گابریل آنگیری	شهسوار اسلام
محمد علی فروغی	سیر حکمت در اروپا
جان استوارت میل	در آزادی
حسینعلی راشد	اسلام و قرآن
دومینیک سوردل	اسلام
محمود العقاد	راه محمد
شارل مارتن	انسان و کیهان
رنه دکارت	گفتار در روش راه بردن عقل

رمان پلیسی

ژرژسیمنون	کار آگاه در کاباره
ژرژسیمنون	شب‌ی در چهار راه
ژرژسیمنون	کاردو طناب
آگاتا کریستی	ماجرای یک قتل
گراهام گرین	سایه گریزان
ژرژسیمنون	امضای مرموز

دیوانهای شعر

نظامی گنجوی	هفت پیکر
۴۷ اثر از ۱۸ شاعر نوپرداز	غزلهای حافظ
از ۱۳۲۶ تا ۱۳۴۱	نمونه‌های شعر آزاد
	برگزیده اشعار نادر نادرپور



نادر نادرپور به سال ۱۳۰۸
در تهران متولد شد و نوره
تحصیل ابتدائی و متوسطه را
در همین شهر بپایان آورد.
سپس به فرانسه رفت و در
پاریس به آموختن زبان و
ادبیات فرانسه پرداخت و
چون به ایران بازگشت
مجموعه‌ای از اشعار خود را
بنام «چشمها» دستها» منتشر
کرد. در سالهای بعد مجموعه‌های
دیگری به نام «دشمن جام» و
«شعر انگور» و «سرمه خورد لب»
از او انتشار یافت. نادر نادرپور
شاعری سخندان است و هنرمندانه
در قالب‌های نثر شعر می‌سراید.
از این رو اشعار دلکش و لطیف
او مورد پسند همه دوستداران
شعر است.